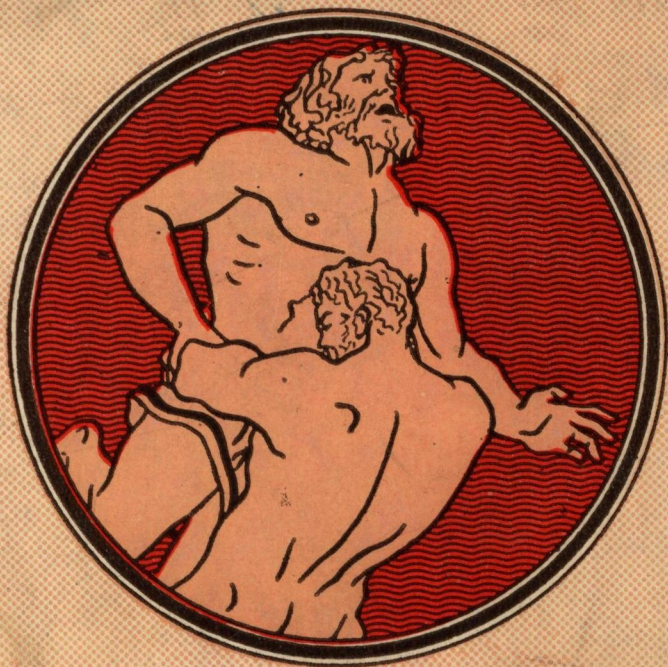




قهرمانان یونان باستان

ترجمہ
روحی ارباب

تالیف
درا سیمیرنوا



کتاب قهرمانان یونان باستان مشتمل بر دو افسانه شیرین و خواندنی در بارهٔ پیکار دلیرانهٔ مردم سرزمین کهنسال یونان است. افسانهٔ «قوچ پشم طلائی» که در آن رزم آوران شکست ناپذیری مانند هر اکلس برای بدست آوردن «قوچ پشم طلائی»، یعنی مظهر خیر و برکت، از دریاها و پر خطری میگذرند، نمایندهٔ تلاش خستگی ناپذیر یونانیان قدیم است که میکوشیدند آبهای پر تلاطم دریای سیاه را بزیر ران در آورند و سرزمینهای آنسوی دریاها دست یابند. افسانهٔ «دوازده خوان هر اکلس» که داستان هفت خوان رستم خودمان را بیاد می آورد نیز حاکی از مبارزهٔ یونانیان با نیروی سرسخت طبیعت و کوشش آنها برای استقرار صلح و آرامش در زادگاه خویش است. هر اکلس نمونهٔ نیروی شکست ناپذیر آدمی و سرمشق شجاعت و مردی و بی باکی است. افسانه‌های یونان قدیم قرن‌ها الهام بخش شاعران و نویسندگان جهان بوده است. اگر ما با این افسانه‌ها آشنا نبودیم از هنر و ادبیات قدیم یونان بیگانه می ماندیم. از اینرو هر انسان متمدنی باید از این افسانه‌ها آگاه باشد تا بتواند از خواندن آثار نویسندگان و شاعران جهان بر خوردار شود.



نگاره‌های ایران باستان

جوانان

قهرمان پرستان پاستان



۷۱۲	۹۱
۱	۱

۲۸ ۲۱/۸

اسکن شد



آشارات
بنگاه ترجمه و نشر کتاب

۱۱۶

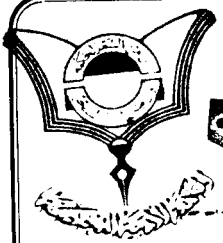
برای جوانان

۲۵



بنگاه ترجمه و نشر کتاب

از این کتاب دوهزار نسخه روی کاغذ اعلا
در شرکت چاپ تابان بطبع رسید .
حق طبع مخصوص بنگاه ترجمه و نشر کتاب است .



برای جوانان

بنیاد پهلوی این کتاب را به اهداء میکند •
غیر قابل فروش است •

قهرمانان یونان باستان

تألیف

وراسمیرنوا

ترجمه

روحی ارباب



نگاره ترجمه و نشر کتاب

تهران ، ۱۳۴۰



منظور از انتشار این مجموعه اینست که عده‌ای
آثار شیرین و سودمند در دسترس دانش آموزان و
جوانان قرار گیرد .

تاکنون کوشش شایسته‌ای در فراهم ساختن خواندنیهای
سودمند و خوش آیند برای این دسته از خوانندگان بکار نرفته
و جوانانی که مشتاق خواندن و آموختن اند کتابهای مناسبی
که هم وقت آنها را خوش کند و هم ذوق و اندیشه آنان را
نیرو بخشد در دسترس خود نمی‌یابند .

با انتشار این رشته کتابها امید میرود گامی در راه
این مقصود برداشته شود .

کوشش خواهد شد تا در ضمن این مجموعه، برگزیده
حکایات و داستانهایی که در کشورهای غربی برای جوانان و
مناسب حال آنان نوشته شده و همچنین خلاصه بعضی از
آثار مهم ادبی عالم بزبانی ساده و روشن ، چنانکه در خور
خوانندگان جوان باشد انتشار بیابد . ا . ی .

فهرست

۳	مقدمه مؤلف
۹	قوچ پشم طلائی
۱۸	آدم يك كفتی
۲۷	حرکت کشتی
۳۱	در جزیره لمنوس
۴۰	کوه خرس
۴۶	نزاع در کشتی
۵۳	در قلمرو سلطنت وحشیان
۶۰	پهلوانان در سالمیدس
۶۶	در بین صخره‌های متحرک
۶۸	پایان راه
۷۴	ژازن در پیشگاه پادشاه کلشید
۸۱	مده جادوگر
۸۵	دربابان آرس
۸۸	ربودن پشم طلائی
۹۳	بازگشت کشتی آرکو
۱۰۳	مرگ ژازن
۱۱۳	هرا در صدد قتل هراکلس برمی‌آید
۱۱۵	راه برگزیده
۱۲۱	خوان اول - هراکلس شیر نمه‌هرا می‌کشد
۱۲۵	خوان دوم - هراکلس از دهای لرن رام‌صدم می‌سازد
۱۲۹	خوان سوم - هراکلس از گوزن «سرینی» پیش افتاد
۱۳۴	خوان چهارم - هراکلس روی زمین را از وجود گراز اربمانت پاک می‌کند
۱۴۰	خوان پنجم - هراکلس پرندگان ستمغال را متفرق می‌سازد .
۱۴۴	خوان ششم - هراکلس اصطبل‌های «اوژیاس» را پاک می‌کند .
۱۴۷	خوان هفتم - هراکلس گاو نر کرت را رام می‌کند .
۱۵۲	خوان هشتم - هراکلس اسبان دیومد را بدست می‌آورد
۱۶۱	خوان نهم - هراکلس کمر بند هیپولیت را بچنگ می‌آورد
۱۶۹	خوان دهم - هراکلس راه اقیانوس را باز می‌کند و کله ژریون را همراه می‌آورد
۱۷۵	خوان یازدهم - هراکلس تاکناردنیا خود را امیر ساندوسیب هسپرید را بچنگ می‌آورد
۱۸۳	خوان دوازدهم - هراکلس به قلمرو سلطنت مردگان وارد می‌شود و «سرب» را مغلوب می‌سازد
۱۹۱	هراکلس اسیر می‌شود
۱۹۴	هراکلس پرومته را نجات می‌دهد
۲۰۰	پایان زندگانی هراکلس

مقدمه مؤلف

در قرون گذشته در شبه جزیره بالکان قومی می زیستند که بعدها آنان را یونانی نامیدند. برای اینکه بین آن قوم و یونانی های کنونی وجه تمایزی وجود داشته باشد قوم مزبور بنام یونانیهای قدیم و یا «هلن»^۱ و سرزمین آنها بنام «هلاد»^۲ نامیده میشود.

یونانیهای قدیم برای مردم روی زمین آثار گرانبهائی باقی گذاشتند. این یادگارهای گرانها عبارتند از ابنیه بسیار عظیم که در عصر حاضر نیز زیباترین عمارات محسوب میشوند مجسمه های مرمر و برنز و آثار بزرگ ادبی که هنوز مورد مطالعه و قرائت مردم قرار می گیرند با آنکه این آثار بزبانی نوشته شده است و قرنهای گذشته که دیگر کسی باین زبان تکلم نمی نماید. این آثار ادبی عبارتند از «ایلیاد» و «ادیسه» قصائد یونانی در باره اینکه یونانیان چگونه شهر «تروا» را در محاصره گرفتند. این قصائد را که آوازه خوانهای دوره گرد میخواندند.

آنچه از یونانیهای قدیم برای ما بیا یادگار باقی مانده همان روایات و افسانه هائی است که سینه بسینه ضبط شده و امروز بدست ما رسیده است.

یونانیان یک راه دراز تاریخی را پیمودند. قرنهای گذشته تا این قوم بمرحله تمدن و ترقیات عصر خود رسیدند. عقائد و افکار آنان در باره خلقت جهان و مساعی و مجاهداتشان راجع به توجیه و تعبیر حوادث و وقایعی که در عالم طبیعت و یا جامعه انسانی رخ میدهد در این افسانه ها و داستانها منعکس است.

این افسانه ها در موقعی بوجود آمده که یونانیان قدیم هنوز خواندن و نوشتن

قهرمانان یونان

نمی دانستند. در طی قرون متمادی این افسانه‌ها جمع شده دهان بدهان از نسلی به نسلی انتقال یافته و هیچگاه بشکل کتاب مدون و جامعی برشته تحریر در نیامده است ما این افسانه‌ها را از روی آثار شعرای یونان قدیم مانند «هزیود»^۱، همر و نمایشنامه نویس‌های عظیم‌الشان آن قوم «اشیل» و «سوفوکل» و «اوریپید» و نویسندگان قرون اخیر بدست آورده‌ایم.

علت اینکه افسانه‌های یونان قدیم را باید از منابع گوناگون گرفت و سپس تقریر کرد همان است که در فوق بدان اشاره شد.

طبق این افسانه‌ها میتوان تصویر جهان را آنطور که یونانیان قدیم برای خود مجسم و مصور مینمودند در نظر گرفت. در این افسانه‌ها چنین بیان شده که در ابتدا جهان محل سکونت عظیم الجثه‌ها و غول پیکران بوده است. غول پیکران که بجای پا مارهای بزرگی داشته اند کیکلوپها و سیکلوپهای صد دست کوه پیکر و سبع که یک چشم براق و نافذ در وسط پیشانی داشته‌اند و فرزندان مخوف زمین و آسمان یعنی تیتانهای قوی و نیرومند. عظیم الجثه‌ها و تیتان‌ها در نظر یونانیان قدیم نیروهای سرکش و قوی طبیعت را مجسم مینمودند. در این افسانه‌ها ذکر شده که بعدها این نیروهای سرکش و طاغی بوسیله زئوس خدای آسمان و خدای رعد و ابر که نظم و ترتیب رادر جهان مستقر نمود و حاکم و فرمانروای مطلق جهانیان شد مطیع و رام گردیدند.

در نظر یونانیان قدیم خدایان شبیه به مردم بودند و مناسبات و روابط آنها نظیر مردم روی زمین بود. خدایان یونانیها گاهی باهم قهر میکردند و زمانی آشتی مینمودند و دائماً در زندگانی مردم مداخله داشتند و در نبردها شرکت می‌جستند هر يك از این خدایان کار مخصوص و معینی را به عهده داشت یعنی قسمتی از امور دنیا را اداره میکرد. یونانیان قدیم برای خدایان خود صفات و اخلاق و تمایلات خاصی قائل بودند. این خدایان فرقی که با مردم روی زمین داشتند این بود که مردم فنا پذیرند و خدایان فنا ناپذیر و جاودان همانطور که هر طایفه‌ای از طوائف یونانی‌ها رئیس و فرمانده و قاضی و ارباب داشتند زئوس نیز در بین خدایان یونانی سمت رهبری و فرماندهی داشت. طبق عقاید یونانی‌ها برادران و زن و فرزندان زئوس در امر اداره جهان شرکت داشتند و هر يك از آنها مأموریتی به عهده گرفته بود. زن زئوس که‌ها را نامیده میشد

حافظ و نگهبان خانواده و ازدواج و روابط و مناسبات خانوادگی بود. برادر زئوس بنام پوزئیدن بر دریاها فرمانروائی میکرد. هادس سلطنت زیر زمینی مردگان را اداره مینمود. «دمتر»^۱ خواهر زئوس الهه امور کشاورزی عهده دار اسلحه و تجهیزات بود. زئوس فرزندی داشت بنام: آپولون خدای روشنائی و حامی علم و هنر. «آرتمیس»^۲ الهه جنگل ها و شکار. پالاس آتنه که از کله زئوس آفریده شده بود الهه حکمت و تدبیر و حامی صنایع و حرف. هفائستوس الهه خدای آهنگری و صنعت. آفرودیت الهه عشق و زیبایی. آرس خدای جنگ و ستیز. هرمس پیک خدایان نزدیکترین همکار و معاون زئوس حامی تجارت و دریانوردی. در افسانه ها اینطور مذکور است که خدایان بر فراز کوه المپ اقامت دارند که همیشه با ابرهای متراکمی مستور است و از نظر مردم دنیا پنهان میباشد این خدایان با خوراکیهای خاص خود تغذیه می کنند و در مجالس بزم و سروری که در محضر زئوس منعقد میشود تمام کارها رتق و فتق میپذیرد.

مردم جهان باین خدایان سجده میکردند و برای هر یک از آنان مطابق تخصص و اطلاعاتشان معابدی می ساختند و برای جلب محبت و رضای آنها قربانیهای تقدیم مینمودند.

در این افسانه ها ذکر شده که علاوه بر این خدایان اصلی تمام روی زمین پر از خدایانی است که مظهر قدرت طبیعت هستند.

در داخل رودخانه ها پری های بنام نایاد و در دریاها پرهئید و در جنگل ها دریاها و سائیرها که پاهایشان شبیه پای بز است و شاخ دارند زندگی می کنند در روی کوهها هم پری اکو اقامت دارد.

در آسمان هلیوس - خورشید فرمانروائی میکند و هر روز صبح با کالسکه زرین خود که اسبهای آتشین دم آنرا حرکت میدهند به تمام دنیا رسیدگی میکند و سحر گاهان اتوس - فلق سرخ کون حرکت او را مژده میدهد. شبانگاه سلنا - ماه در بالای زمین با حزن و اندوه نور افشانی میکند. بادهای بوسیله خدایان مختلفی مجسم میشدند: باد شمال مخوف بوره و باد گرم و ملایم زفیر بود.

قهرمانان یونان

حیات و عمر انسان در دست سه تن از خدایان بنام مویرها بود که آنها رشته عمر انسان را از بدو تولد تا ساعت فرا رسیدن مرگ میبافتند و هر وقت که اراده میکردند میتوانستند این رشته را پاره کنند.

علاوه بر افسانه‌های راجع به خدایان یونانیان قدیم افسانه‌هایی هم در باره قهرمانان و پهلوانان داشتند. یونان قدیم کشور متحدی را تشکیل نمیداد بلکه عبارت بود از کشورهای کوچک، یعنی شهرها که غالباً با یکدیگر بجنگ و ستیز میبردند و گاهی هم در برابر دشمن عمومی متحد و متفق می‌گشتند. هر ناحیه و هر شهری قهرمان مخصوصی داشت. پهلوان آن نژاد بود. نژاد جوانی بود متپور و شجاع که از شهر خودش در برابر مهاجمان آن زمان دفاع کرد و به تنهایی کاورن عجیب «مینوتور»^۱ را که دختران و پسران آن را برای بلعیدن جلو او می‌انداختند مغلوب و مضمحل ساخت. قهرمان فراکی آوازه خوان شهیر ارفه بود. قهرمان آرکیوها «پرسه»^۲ بود که «مدوز»^۳ کسی را که با یک نگاه انسان را سنگ می‌کرد بقتل رسانید.

سپس موقعیکه تدریجاً اتحاد طوائف یونان انجام شد و یونانیان خود را ملت واحد دانستند قهرمان تمام یونان بنام هرا کلس یا بعرضه وجود گذاشت. افسانه‌ای تدوین شد مبنی بر سیاحت قهرمانان که در آن قهرمانان تمام شهرهای یونان شرکت جستند.

یونانیان از روزگاران کهن دریانورد بودند. دریائیکه در سواحل یونان قرار داشت یعنی دریای اژه برای کشتیرانی بسیار مناسب بود. در این دریای جزایری وجود داشت و قسمت اعظم از سال این دریا ساکت و آرام بود و ازینرو یونانیان خیلی زود این دریا را شناخته و بر موز دریانوردی در آن آشنائی پیدا کردند. از جزیره‌ای بجزیره دیگر منتقل شدند تا آنکه به آسیای صغیر رسیدند. تدریجاً دریانوردان بر زمین‌هایی که در شمال یونان بود راه یافتند.

اساس افسانه قهرمانان مبنی بر اینستکه دریانوردان یونانی چه کوششها و زحماتی برای رسیدن به دریای سیاه متحمل شدند. دریای سیاه طوفانی بود و در راه دریانوردان حتی یک جزیره هم وجود نداشت این دریا دیرزمانی دریانوردان یونانی را دچار وحشت و اضطراب کرده بود.

افسانه حرکت قهرمانان از يك جهت هم مورد توجه است زیرا در این افسانه راجع به قفقاز و کلهشید ورود فازیس که امروزه همان زودخانه ریون است و در زمان قدیم طلا داشته بحث و گفتگو میشود .

در این افسانه‌ها ذکر شده که همراه قهرمانان که برای بدست آوردن قوچ پشم طلائی برآه میافتند قهرمان بزرگ یونان هراکلس هم شرکت دارد. هراکلس نماینده و نمونه قهرمان ملی است. افسانه دوازده خوان حاکی از مبارزات انسان با نیروهای سر سخت طبیعت و نجات دنیا از فرمانروائی نیروی سرکش طبیعت و استقرار صلح و آرامش در سرزمین یونان است. هراکلس علاوه بر اینکه نمونه نیروی شکست نا پذیر قوای انسانی است در عین حال نمونه شجاعت و بی باکی و تهور جنگجویان است .

در افسانه‌های مربوط به قهرمانان و هراکلس با قهرمانان یونان و دریانوردان مشهور که راه‌های جدیدی برای وصول به سرزمین‌های تازه کشف کردند و مبارزینی که زمین را از عذاب نجات دادند مواجه میشویم . این قهرمانان معرف ایده آل یونان قدیم هستند .

یونانیان قدیم در افسانه‌های خود حس عالی زیبایی و درك طبیعت و تاریخ را در انسان برانگیختند. افسانه‌های یونان قدیم قرن‌ها الهام دهنده شعران و نویسندگان جهان بود . اگر ما با افسانه‌های قدیم یونان آشنا نبودیم از هنر قدیم و حجاری و نقاشی و شعر و ادب بیگانه می ماندیم و خیلی از مسائل را درك نمی کردیم .

افسانه‌های قدیم یونان و داستانهای ملی که از زمان بسیار قدیم بدست ما رسیده است سرشار از ادبیات و افکار عمیق است . هراکلس متهور و دلیر که زمین را از مخلوق خارق العاده پاک کرد و قهرمانان و دریانوردان شجاعی که زمینهای جدیدی را کشف نمودند و پرومته که آتش را در اختیار بشر گذاشت همگی اینها اساس ادبیات جهان است و هر فرد متمدنی باید این مطالب را بداند تا بتواند از خواندن آثار نویسندگان و شعرا برخوردار شود.

فوج پشم طلائی

یونانیها چنین نقل کرده اند که در سالهای پیشین بر روی شهر «اور کومن»^۱ برفراز آسمان ابری حرکت میکرد . این ابر همان پری آسمانی بود که «نفلا»^۲ نامیده میشد (نفلا بزبان یونانی یعنی ابر). نفلا در روی کوه قصر مجلل زیبائی دید که ستونهای سفید و ایوانهای وسیعی داشت . حس کنجکاویش تحریک شد و خواست بداند که در این قصر کی زندگی میکند . از فراز آسمان بر روی پلکانهای سنگی قصر فرو نشست .

صاحب قصر یعنی پادشاه اور کومن که «آتاماس»^۳ نام داشت باستقبال نفلا از قصرش بیرون آمد . ورود پری زیبای آسمانی را تبریک و تهنیت گفت و بقصر دعوتش نمود .

پری آسمانی وارد قصر شد و در همانجا ماند . کم کم انس و محبتی نسبت به آدمیزاد پیدا کرد و بعد از دواج پادشاه در آمد .

۱- Orchomène ۲- Nephélé ۳- Athamas

چند سال از این داستان گذشت . نفلای ملکه دو قلو زائید .
فرزند پسر را «فریکسوس»^۱ و دختر را «هله»^۲ نامیدند .

پادشاه از وجود این دو فرزند دل‌بندشاد بود . جشن باشکوهی در
شهر ترتیب دادند و مردم شهر در مقابل قصر پادشاه جمع شدند تا ورود
نورسیدگان را تبریک گویند . همه شاد و خندان بودند فقط نفلا اندوه‌گین
و نگران بود . تنها محزون و دلخون در روی ایوان بلند قصر میایستاد
و با آسمان نیلگون نگاه میکرد . قصر زیبای سلطان در نظرش تنگ و
تاریک بود . هوای دیگری در سر داشت . دلش میخواست بار دیگر
بر فراز آسمان‌ها بال و پر بکشد و مثل روزگار پیشین در آغوش آزاد
طبیعت شادی کند . شبی از شبها که روی ایوان ایستاده بود و ابرهای
متراکم را در آسمان تماشا میکرد از فرط شادی لب‌خندی زد و بسوی ابرها
پرواز نمود . همه چیز را به بوته فراموشی سپرد و به همراه باد به نقطه
دور دستی رهسپار شد .

گریه‌وزاری فرزندان بی‌گناه که از دوری مادر عزیزشان رنج
میبردند و با صدای ترحم آمیزی نام او را بر زبان میراندند بجائی نرسید .
پری آسمانی دیگر بزمین باز نگشت .

غیبت و فراق ملکه بسیار مؤثر بود . حزن و اندوه سراسر قصر را
فراگرفت . دو فرزند بی‌گناه از مهر و نوازش مام مهربان خویش بی

نصیب ماندند .

چندی از این داستان غم انگیز گذشت. دختر پادشاهی بنام «اینو»^۱ که از نزدیکان و بستگانش کسی زنده نبود و بی سرپرست مانده بود نزد آتاماس آمد و تقاضای پناهندگی کرد .

آتاماس باخود گفت : «آن يك بدون خدا حافظی قصر را ترك گفت و رفت و این يك بدون دعوت بقصر آمد». در هر حال اینو در قصر ماند و پادشاه تصمیم گرفت با او ازدواج کند و سرپرستی فرزندان بی مادر را بعده او گذارد .

چیزی نگذشت که اینو در قصر پادشاه آتاماس بر همه کارها مسلط شد و پادشاه نسبت باو علاقمند گردید . اهالی اور کومن هم او را دوست داشتند و در قلب خود نسبت باو محبتی احساس مینمودند. «اینو» پری آسمانی نبود آدمیزاده ای بود مانند دیگر آدمیزادگان . فریکسوس و هله را نوازش میکرد ولی بچه ها در قلب بی آلائش خود احساس میکردند که آنها را دوست ندارد .

بعد از چندی اینو باردار شد و پسری زائید. یکسال بعد هم پسر دیگری بدنيا آورد و دیگر به فریکسوس و هله توجهی نداشت و از پرستاری و مواظبت آنها چشم پوشید .

سالها گذشت . آتاماس پیر و ناتوان شد و همه منتظر بودند که پسر

بجای او بر تخت سلطنت بنشینند.

اینو باخود گفت : «اگر پسر ابر بر تخت سلطنت بنشیند پس تکلیف من و فرزندانم چه خواهد شد؟» تصمیم گرفت از دست فریکسوس نجات یابد ولی میدانست که هر گاه او را بکشد در برابر خدایان محکوم میشود و سخت مجازات خواهد شد پس نقشه مزورانه‌ای طرح کرد .

در فصل بهار مردم اور کومن گندم میکاشتند و بذرها را از انبارهای پادشاه میگرفتند . در آن سال که روستائیان برای گرفتن بذرنزد پادشاه آمدند اینو بذرها را پخت و بذرهای پخته دیگر قابل کشت نبود .

هنگام درو کردن محصول فرارسید مزارع سبز و خرم شد ولی بجای گندم علف هرزه روئیده بود . گرسنگی و قحطی سراسر کشور را فرا گرفت . مردم علت بروز این بد بختی را نمیدانستند . فکر میکردند که شاید غضب و خشم خدایان دامگیر آنها شده است . تصمیم گرفتند نزد غیبگو بروند .

اینو پیش از آنکه مردم نزد غیبگو بروند به آنان چنین گفت:

— چون در شهر اور کومن پری آسمانی نفلا ملکه بوده و خود سرانه آسمان را ترك گفته و بعقد ازدواج آدمیزاد در آمده است ازینرو خدایان بخشم آمده‌اند . خدایان میل ندارند که پسر نفلا پادشاه اور کومن باشد پس فریکسوس را بکشید تا مزارع شما سبز و خرم شود و دو باره گندم بروید . اراده خدایان شما چنین است .

قوج پشم طلائی

اهالی اور کومن این خبر دہشت اثر را باخوف و وحشت شنیدند. از کشتن پسر پادشاهی که گناهی نداشت نگران بودند و لسی چاره ای نداشتند زیرا فرمانبردار خدایان خود بودند. سرانجام روزی را تعیین کردند که بر فراز کوه در حضور انبوه مردم هنگامیکه ماه از افق سر بیرون میآورد فریکسوس را در راه خدایان قربانی کنند.

روز موعود فرا رسید. سحر گاهان برادر و خواهر غمزده در ایوان بلند قصر ایستاده و بانومیدی چشم بآسمان دوخته بودند. هله برادرش را در آغوش گرفته بود و میگریست و با آواز دلخراش مادر را به یاری می طلبید:

— مادر جان! مادر جان! بداد بچه های بی پناہت برس.

فریکسوس با چهره ای اندوهگین ساکت و آرام ایستاده بود و فکر میکرد که شاید مادر آنهارا فراموش کرده است.

ناگهان در نقطه دوری از آسمان صاف ابری پدیدار شد. این ابر پری آسمانی، نفلا بود. هنگامیکه بر فراز آسمان پرواز میکرد آواز دلخراش دخترش را شنید و به یاری فرزندانش شتافت. با شتاب فرود آمد و جگر کوشگانش را در آغوش گرفت. نفلا قوچی هم همراه داشت. این قوج شاخها و پشم هایش طلائی بود.

پری آسمانی گفت:

— فرزندان عزیزم! من نمیتوانم شما را همراه خود به آسمانها

بیرم . زندگی در آسمانها برای شما مردم روی زمین مقدور نیست . من قوچ پشم طلائی را در اختیار شما میگذارم . این قوچ میتواند مانند مرغ از فراز کوههای بلند پرواز کند و چون ماهی در قعر دریاها شنا نماید و تندتر از باد در روی خشکی بدود . با جرأت و اطمینان بر پشت این کوسفند سوار شوید و خود را از این زحمت نجات دهید . باین قوچ کاملاً اعتماد داشته باشید . از سه دریا خواهید گذشت و بعد به قلمرو سلطنت «ائتس»^۱ پسر خورشید وارد خواهید شد . ائتس مانند پدر مهربانی شما را پشت و پناه خواهد بود . خدا حافظ! بشتابید! بشتابید!

پری آسمانی سوار بر ابرها دوباره بر فراز آسمان پرواز کرد و در نقطه دور نامعلومی از نظر ناپدید گردید .

فریکسوس و هله بر پشت کوسفند پشم طلائی سوار شدند و کوسفند آنها را از شر نامادری شریر نجات داد . از فراز کوهها گذشتند و بدریا رسیدند . دریا ساکت و آرام بود . کوسفند با سرعت در روی امواج سهمگین شنا کرد . فریکسوس و هله پشم های طلائی قوچ را در دست داشتند و بیمی بخود راه نمیدادند .

باین ترتیب از دریای اول گذشتند و وارد ترعه ای شدند که آن دریا را بدریای دیگر می پیوست . در آنجا باد شدیدی وزید و جریان گردش آب بقدری شدید بود که آب بدن آنها را فرا گرفته بود . هله با

ترس ولرز امواج خروشان رامینگریست و سرش کیج میخورد .
فریکسوس روبه هله کرد و گفت :



- مرا محکم بگیر .

ولی هله میلرزید . ناگهان صدای وحشتناکی بر آورد و دست
برادرش را رها کرد و طعمه امواج خروشان دریا گردید .
فریکسوس فریاد زد :
- هله ! هله !

ولی دخترک بیچاره در گرداب مهیبی از نظر ناپدید شد .
فریکسوس چشمهایش را پوشید و از این نقطه هولناک دور شد .
مردم بعد ها محلی را که هله در آن غرق شده بود «هلسپنت»^۱ یعنی

۱- Hellespont یعنی دریای هله ، امروز بنام دریای مارمارا یا مرمره
معروف است . (مترجم)

«دریای هله» نامیدند .

قوچ پشم طلائی از دریای شوم هم گذشت و از راه ترعه بدریای سیاه وارد شد . از کنار سرزمین های بیگانه که شباهتی به یونان نداشت عبور کرد تا آنکه به رودخانه بزرگی رسید که بدریا میریخت . در مسیر علیای این رودخانه شنا کرد . در یکطرف ساحل این رودخانه جنگل تاریك انبوهی بود که درختان نیرومندش سربفك کشیده بود . این همان بیشه مقدس «آرس»^۱ خدای رزم بود . از دور قلّه کوهها که از برف پوشیده شده بودند دیده میشد . در سمت دیگر رودخانه شهر بزرگی نمایان بود . این شهر «کلشید»^۲ . پایتخت قلمرو سلطنت ائیس بود .

قوچ پشم طلائی فریکسوس را بساحل آورد . فریکسوس وارد شهر شد و یگراست بکاخ ائیس آمد . پسر ابردر حالیکه شاخ قوچ پشم طلائی را گرفته بود نزد پسر خورشید باریافت . ائیس در کمال لطف و محبت فریکسوس را در قصر خود پذیرفت .

قوچ پشم طلائی را بنام خدای خدایان «زئوس»^۳ ذبح کردند و پشم طلائی او را بر روی بلوط مقدس در بیشه آرس آویزان نمودند . پادشاه از دهای خوفناك رامامور کرد که از درخت بلوط مراقبت نماید تا کسی نتواند پشم طلائی را برباید .

از آن روز بعد سلطنت ائیس رونقی گرفت و روز بروز قوی تر

Arés - ۱ Colchide - ۲ Zeus - ۳

وغنی تر شد . زمین محصول فراوانی میداد و مردم در رفاه و آسایش بسر میبردند .

سیاحان و جهانگردانی که در کلشید بودند خبر پشم طلائی را که اسباب جلب ثروت و دارائی بود در تمام دنیا منتشر ساختند . مردم زیادی در کشورهای دور و نزدیک آرزوی رسیدن به کلشید را در دل میپرووراندند و میل داشتند بهر وسیله که ممکن است به حيله و یازور پشم طلائی را بدست بیاورند . این کار دشوار و خطرناک بود و هیچکس جرأت و جسارت آنرا نداشت .

آدم يك كفتی

روزی از روز گاران در «تسالی»^۱ در ساحل خلیج شهر زیبای پریبر کتی وجود داشت که آنرا «ایولکوس»^۲ مینامیدند. در این شهر «ازن»^۳ سالخورده سلطنت میکرد. برادرش «پلیاس»^۴ که مرد جاه طلب و ظالمی بود ازن را معزول کرد و بر تخت سلطنت نشست. ازن مغلوب شد ولی چون میل نداشت شهر محبوب خود را ترک کند ازینرو مانند يك فرد عادی در آن شهر ماند و از ترس خشم و غضب پلیاس فرزند خود «ژازن»^۵ را بجننگلی فرستاد که در کوه «پلیون»^۶ قرار داشت.

در دامنه کوه پلیون در وسط جنگل قومی وحشی بنام «سانتور»^۷ زندگی میکردند که کله شان کله آدمی و بدنشان بدن اسب بود. سانتورها قوم خونخواری بودند و مردم شهر نشین ترس عجیبی از آنها داشتند. این قوم مثل خیل اسبان وحشی و بسان طوفان هولناك از فراز کوهها بر شهر فرو دمیا آمدند و همه محصولات زراعتی را در راه خود پایمال میکردند و هر موجود زنده ای را در زیر سم خود محو و نابود میساختند. در میان این قوم وحشی که در قساوت و بیدادگری شهره آفاق

۱ - Thessalie ۲ - Iolcos ۳ - Eson ۴ - Pélías
 ۵ - Jason ۶ - Pelion ۷ - Santaure

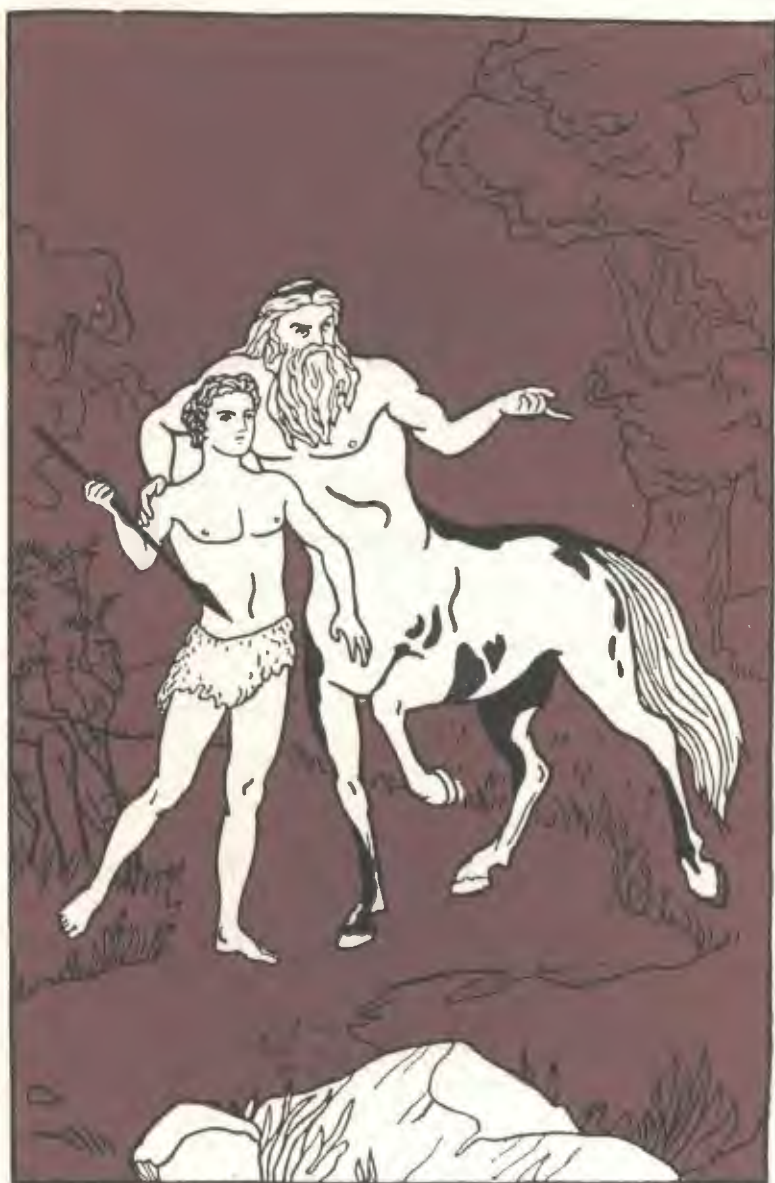




Figure 1. The relationship between the interest rate and the level of investment.

بودند مردى بود بنام «شIRON»^۱ كه از لحاظ عقل و تدبير شهرتى بسزاداشت. ازن تربيت فرزندش را به شIRON سپرد.

ژازن فرزند ازن ساليان دراز در دل كوه درون غارى نزد شIRON روزگار گذرانيد. سانتور سالخورده ژازن را همه روزه بورزش واداشت و اورا نير و مندوقوى ساخت. فنون شمشيربازى و نيزه پراندن را باو تعليم داد و رموز و اسرار طبيعت را براو مكشوف ساخت و سرّ موفقيت در نبرد با دشمن را باو آموخت. پلياس در ايولكوس در كمال قدرت سلطنت ميكرد و هيچ كس در قلمرو حكومتش اورا تهديد نميكرد. تنها يك نگرانى و اضطراب مبهم در وني پيوسته و براى معذب ميداشت. غالباً براى آگاهى از سرنوشت خود به غيبگويان متوسل ميشد و راجع به طول عمر و دوران سلطنت خويش از آنها پرسش ميكرد. روزى به غيبگوئى مراجعه كرد و از او پرسيد كه چه خطرى اورا تهديد ميكند.

غيبگو جواب داد:

— از آدمى كه در يك پا كفش دارد حذر كن.

پلياس اين پند را بخاطر سپرد و هر وقت بادميزاد ناآشنائى روبرو ميشد قبل از همه چيز بپاى اونگاه ميكرد.

وقتى كه ژازن بيست ساله شد و يقين حاصل كرد كه در ميدان

نبرد زندگانی میتواند استقامت نماید قصد کرد که بمنزل برگردد .
باشیرون وداع کرد واز جنگل پلیون خارج شد . از کوه فرود آمد و
بسوی ایولکوس رفت .

در راه به رودی رسید که از آبهای بهاری طقیان کرده بود . بر روی
این رودخانه نه پلی بود و نه تنه درختی که بتواند از روی آن عبور
کند و خود را بساحل رساند . ژازن پوست ببری را که همراه داشت پوشید
و با جرأت و جسارت توی آب رفت . میخواست از نقطه کم عمق رودخانه
خودش را بساحل برساند .

ناکهان صدائی بگوشش رسید . رویش را برگرداند . بر روی
سنگ پیرزنی را دید که با ترس و وحشت آب خروشان را مینگریست .
پیر زن به ژازن گفت:

— مدتهاست در اینجا نشسته ام و منتظرم . میخواهم خودم را بآن
طرف رودخانه برسانم ولی هیچکس بمن کمک نمیکند .

ژازن پیرزن را بغل کرد و بآن سمت رودخانه عبور داد و چون
خواست براه خود ادامه دهد صدای نیرومندی بگوشش رسید:

— ژازن متشکرم ! تو راهر گز فراموش نخواهم کرد .

ژازن با عجله رویش را برگردانید ولی در کنار خود کسی را ندید .
ژازن دچار بهت و حیرت شده بود . با خودش گفت این زن کی بود و
اسم مرا از کجا میدانست ؟

آدم يك كفشى

چیزی نگذشت که ژازن به ایولکوس رسید و وارد میدانی شد که جمعیت زیادی در آنجا گرد آمده بودند .

مردم بادیده تعجب جوان ناآشنای زیبائی را که مانند دوشیزگان کیسوان بلندش بر روی شانه هایش فرو ریخته بود و يك لنگه کفش در پا داشت مینگریستند .

جوان سراغ منزل پدرش را گرفت .

در این اثنا ناگهان صدای سم اسبان و از عقب آن صدای چرخ کالسکه بگوش رسید و لحظه ای نگذشت که پلیاس حکمران ایولکوس سوار بر کالسکه زیبای مجللی که چنداسب اصیل آنرا میکشیدند وارد میدان شد . جمعیت مردم متفرق شدند و ژازن در برابر کالسکه پادشاه خود را یگه و تنه اید . پلیاس از دیدار مردی که يك لنگه کفش در پا داشت از شدت ترس و وحشت بر خود میلرزید .

پادشاه امر به توقف کالسکه داد و باخشم و غضب پرسید :

— بگو ببینم تو کی هستی؟ فرزند کی هستی؟ در ایولکوس که شهر

ماست چه کار داری؟

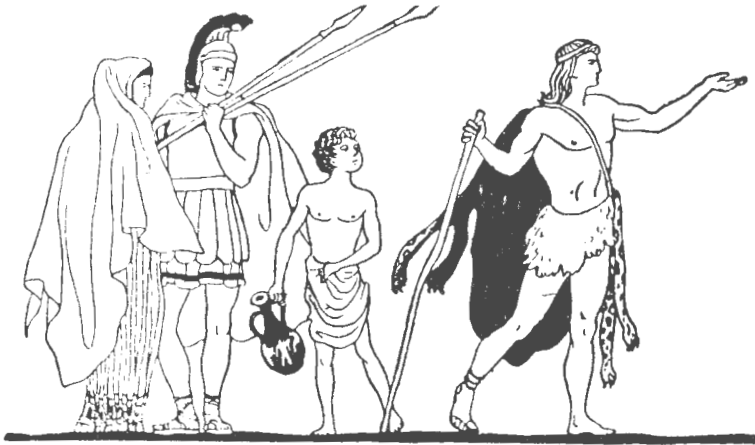
ژازن جواب داد :

— من بیگانه نیستم . من در همین شهر متولد شده ام . من پسر ازن

پادشاه هستم آمده ام تاج و تخت پدرم را که غضب شده است بگیرم خانه

پدرم را بمن نشان بدهید میخواهم پدرم را ببینم .

کالسکه بسدا در آمد و در يك چشم بهمزدن پلياس وحشت زده از نظر ناپديد شد . مردم ايولكوس كه محبت و لطف مخصوصی نسبت به ازن سالخورده داشتند فرزند جوان او را با آغوش باز پذيرفتند و بمنزل پدرش راهنمائی كردند .



ازن وقتيکه ديد فرزند دلبندهش نيرومند و زيبا شده است از فرط شادی گريست . در همان روز ورود جشن بزرگی ترتيب داده شد که خويشان و دوستان ازن در آن شرکت داشتند و از بازگشت فرزند برونمند ازن شادی می کردند . فقط پلياس در اين جشن شرکت نداشت . محزون و دلخون در کاخ خود نشسته بود و با خودش فکر می کرد که به چه وسيله او را هلاک کند .

ژازن با خويشان و دوستان خود نزد پلياس آمد و اين قضيه بيشتر

اسباب نگرانی و وحشت پلیاس گردید .
ژازن خطاب به پلیاس گفت :

- من باتو نبرد نخواهم کرد . ما بیگانه نیستیم . خونمان یکی است . تو عموی منی و من قصد ندارم که با زور شمشیر باین دعوا خاتمه دهم بلکه میخواهم کارمان با صلح و آشتی پایان یابد . بمیل و رغبت خودت تاج و تخت سلطنت مرا که غضب کرده ای به من بازده و من بنوبه خودم تمام ثروت تو و زمینهای مزروعی و کلیه رمله ها و کالسکه ها و کاخ و لباسهای گرانبهایت را در اختیار خودت میگذارم و در آن دخل و تصرفی نخواهم کرد . ایام باقی عمر را در نهایت خوشی و شادمانی خواهی گذرانید و من هیچگاه بتو و فرزندانت ضرر و آسیبی نخواهم رسانید .
پلیاس حيله کرد در جواب ژازن گفت :

- ای فرزند ازن ! تو حق داری و من حاضرم آنچه را که حق تو است بتو باز گردانم ولی آیا انصاف است که تو همه این چیزها را بلا عوض تصاحب کنی ؟ آخر من بیست سال تمام در ایولکوس سلطنت کرده ام و در ظرف این مدت نسبت باین ثروت حقی پیدا کرده ام . حالا تو میخواهی همه چیزها را مالک شوی . تو جوانی و از نیروی جوانی سرشاری تو میتوانی بمن کمک کنی . سالهاست که من از پیش آمدی که در عالم خویشی و بستگی روی داده است رنجور و آزرده خاطرم تو خودت گفتی که بیگانه نیستیم .

ژازن فریاد زد .

— هر امری داری بگو . قول میدهم که انجام دهم .

پلیاس گفت :

— گوش کن : آیا از پشم طلائی خبر داری ؟ آیا میدانی که پدر

فریکسوس و پدر بزرگ توهم مثل من و پدر تو باهم برادر بودند . آیا

از سر نوشت فریکسوس اطلاع داری ؟

پلیاس حکایت کرد که ائتس فریکسوس را دوست داشت و دختر

ارشد خودش را که «شالسیوپ»^۱ نام داشت باوداد و وصیت کرد تا ج و تخت

سلطنت را به وی واگذار کنند . بعداً ائتس دوباره ازدواج کرد و زنش

برای او پسری زائید بنام «آبسیرت»^۲ این پسر را وارث تاج و تخت خود

تعیین کرد و دستور داد که فریکسوس از کلشید خارج شود . فریکسوس

از پادشاه خواست که پشم طلائی را باو برگرداند . وقتی که ائتس این

ادعا را شنید خشم بر او مستولی شد و در حال جنون شوهر دختر خودش را

کشت .

پلیاس با تظاهر به خشم و اندوه زیاد بسخنان خود ادامه داد و

گفت :

— سایه فریکسوس مرا راحت نمیکند . شبها پیش من می آید و

التماس میکند که من به کلشید بروم و پشم طلائی را از چنگ ائتس بیرون

آدم يك كفشى

بياورم ولى من پيرم و توانائى انجام دادن چنين مسافرت طولانى را ندارم .
توهستى كه ميتوانى اين كار را انجام دهى . پشم طلائى را بدست بياور و
سر زمين مألوف خود را از تمام كشورهاي جهان ثروتمند تر و غنى تر
كن . من هم با كمال خوشى و شادمانى تاج و تخت را بتو تفويض ميكنم .
پلياس حيله گر از اين دروازه گفتگوشد و با خود ميكفت : « در پى
مرگ برو يقين آنرا در آغوش خواهى گرفت . در دريائى طوفانى متلاطم
ويا در ساحل كشور بيگانه و يادرمهماننى ائتس حيله گر شربت مرگ را
خواهى چشيد . در هر حال اى پسر ژازن توهلاك خواهى شد و ديگر نه
ايولكوس را خواهى ديده و نه پشم طلائى را ! »
ژازن آماده سفر شد .

براي عبور از سه دريا و وصول به كلشيد كشتى سريع السير محكمى
مورداحتياج بود . چنين كشتى در يونان ساخته نشده بود . علاوه بر آن
براي انجام دادن چنين مسافرت طولانى و بدست آوردن پشم طلائى به
رفقاي شجاع و ورزيده نيازمند بود .

ژازن در حاليكه غرق در فكر بود به جنگل پليون رفت . خواست
در آنجا درختى پيدا كند كه در ساختمان كشتى بكار رود . در دامنه كوه
درخت كاج بزرگى ديد و به بریدن آن مشغول شد .
ناگهان صدائى نير و مندى بگوشش رسيد :
- ژازن ! من بتو كمك ميكنم . تو صاحب يك كشتى خواهى شد

که هیچکس چنین کشتی ندیده است. بهترین و نیرومندترین قهرمانان یونان را در اختیار میگذارم و خودم از خلال طوفانها و مه‌ها را هنمائیت خواهم کرد و تو پشم‌طلائی را بکف خواهی آورد. ژازن این صدا را شناخت. همان صدائی بود که در ساحل رودخانه بعد از عبور دادن پیرزن بگوشش رسیده بود.

این صدای زن زئوس یعنی «هرا»^۱ بود که تصمیم داشت ژازن را یاری کند. هرا دستور داد که ژازن ساختمان کشتی را به کشتی ساز ایولکوس که «آرکوس»^۲ نام داشت واگذار کند. واز «آتنا»^۳ دختر زئوس حامی دانشمندان و صنعتگران درخواست نمود که اداره این کار را بعهده بگیرد. در تمام مدتی که کشتی ساخته میشد ژازن در اطراف یونان مسافرت کرد و همسفران و یاران خود را برای يك سفر طولانی انتخاب نمود.

حرکت کشتی

از کاج بزرگی که بوسیله ژازن از جنگل پلیون بریده شده بود اساس کشتی را ساختند. بدنه‌های آنرا نیز از همان چوب درست کردند و باتیرهای ضخیم قطعات مختلف را یکدیگر وصل نمودند و عرشه کشتی بر روی آنها نصب گردید. در کنار کشتی منفذهای کردی برای کار گذاشتن پاروهای تیه کردند و دور آنرا با چرم دوختند. در وسط کشتی کاج بلند نازکی نصب نمودند و روی آن بادبان کرباسی را قرار دادند. در قسمت سگانه کشتی يك قطعه بلوط مقدس از بیشه «دَدَن»^۱ جای دادند. این بلوط سحر آمیز بود. از زمزمه بر کهای آن مردم میتوانستند سر نوشت خود را بشنوند، سازندگان این کشتی امیدوار بودند که این قطعه بلوط که از بیشه دَدَن در سگانه کشتی نصب شده در لحظات سختی و بدبختی راه چاره را به ملاحان و دریانوردان الهام خواهد کرد. در روی دماغه کشتی کله‌ها را یعنی الهه سیاحان و دریانوردان شجاع را از چوب تیه کردند و باطلا پوشانیدند تا آنکه در جلو کشتی بدرخشد و از دور بینند که ناو خدای کشتی خود هراست.

مدتها وقت صرف شد تا کشتی ژازن را ساختند و با روغن های

مخصوصی آنرا روغن مالی کردند و بآب انداختند .
عاقبت روز موعود فرارسید . کشتی زیبا در بندر ایولکوس در
کنار بندر لنگر انداخت . این کشتی سریع السیر و محکم بود .
بافتخار سازنده اش بنام آرگوس نامیده شد .

در شهر ایولکوس همه شاد بودند و غوغائی برپا بود . پنجاه نفر
از بهترین جوانان یونان در این شهر جمع شدند تا سوار بر کشتی آرگوس
برای بدست آوردن پشم طلائی به کیشید رهسپار شوند . شرکت
کنندگان در این مسافرت مهم عبارت بودند از: «هراکلس»^۱ نیرومند
با رفیق جوان خود «یولائوس»^۲ و دو برادر دو قلو بنام کاستور و
«پولوکس»^۳ که هیچوقت بین آنها جدائی حاصل نمیشد . برادران
«پله»^۴ و «تلامون»^۵ از مردم تسالی . پادشاه آتن بنام «اژه»^۶ و پادشاه جزیره
«ایتاکی»^۷ بنام «لائرت»^۸ و «آدمت جوان»^۹ منسوب به ژازن و پهلوان
«ایداس»^{۱۰} و «آمفیاری»^{۱۱} حکیم که آینده را پیشگوئی میکرد و هم
چنین آواز خوان شهیر یونانی «ارفه»^{۱۲} با آلت موسیقی سیمی خودش
کیفار . علاوه بر کسانی که نامشان ذکر شد دو پسران خدای باد «بوره»^{۱۳}

Pollux - ۳	Iolaos - ۲	Heraclès - ۱	
Itaki - ۷	Egée - ۶	Télamon - ۵	Pelée - ۴
	Idas - ۱۰	Admète - ۹	Laerte - ۸
Borée - ۱۳	Orphée - ۱۲	Amphiaraos - ۱۱	

حرکت کشتی

بنام «کالائیس»^۱ و «زنس»^۲ نیز آمده بودند. عدهٔ زیاد دیگری نیز از پهلوانان و قهرمانان در روز موعود در شهر ایولکوس جمع شده بودند. در این مسافرت جنگی ژازن رئیس و فرمانده بود. سگانداری کشتی «تیفیس»^۳ دریا نورد مجرب و ورزیده بود. معاون او «لنسه»^۴ بود که دور را میدید و کوچکترین چیزی حتی در زیر زمین از نظرش پنهان نبود. جاهای پارو زنان را تعیین کردند و پاروی سگان را بدست دو نفر از افراد نیرومند و قوی بنام هراکلس و «آنسه»^۵ سپردند. توشهٔ فراوانی از خوردنی و نوشیدنی با خود همراه برداشتند و آب شیرین ذخیره کردند تا در راه از لحاظ خوراک و آشامیدنی در زحمت نباشند. قهرمانان شب آخر را در ساحل دریا در کنار کشتی گذراندند. آن شب راجش گرفتند و بیدار ماندند و به داستانها و افسانه‌های گوناگون گذشتگان و نواحی روح افزای ارفه گوش فرادادند.

همینکه سپیده دمید تیفیس همراهِ از خواب بیدار کرد. موقع سوار شدن به کشتی فرار سیده بود. پارو زنهادر جاهای خود جای گرفتند و سگانداری در کنار کشتی ایستاد. ژازن جام خودش را پراز شراب کرد و فریاد زد:

— برای کامیابی در سفر!

Lyncée — ۴

Tiphys — ۳

Zetès — ۲

Calais — ۱

Ancée — ۵

شراب را در دریا ریخت زیرا در آئین زمان رسم و عادت دریانوردان هنگام سیر و سفر در دریا چنین بود .

پاروژنها پاروها را حرکت دادند و کشتی آرگوس در خلیج آرام و ساکت براه افتاد .

در آنطرف دماغه پلئون در محلی که وارد دریای آزاد میشدند بادبان کشتی را برافراشتند . باد موافقی میوزید و کشتی سبک وزن با سرعت از برابر سواحل کوهستانی تسالی عبور میکرد .

اسبهای «هلیوس»^۱ (خورشید) کالسکه خورشید را روی آسمان آوردند و خورشید نمایان شد . قهرمانان با غریبهای شرف و شادی اولین روز حرکت در دریا را بیکدیگر تبریک و تهنیت گفتند . در آسمان نیلگون لکه ابری هم دیده نمیشد و دریا ساکت و آرام بود . دلها سرشار از امید و انتظاری بود که در مسافرت در دریا همواره پشتیبان دریانوردان است .

سیم های طلائی موسیقی صدا در آمد و نوای دل انگیز ارفه ندای امواجی را که به کنار کشتی میخورد محو و معدوم نمود . هنگامی که نهنگ ها و ماهی ها آواز دلنواز ارفه را شنیدند بر روی دریا آمدند و مانند رمة مطیعی که از عقب چوپان روان است کشتی را مشایعت نمودند .

در جزیره لهنوس

قهرمانان مدت زیادی از کرانه های یونان عبور کردند و سپس درخ آفرین برآمدگی شبه جزیره هالکید^۱ پیچیدند و وارد دریای پنهان شدند .

روزها و شبها سپری میشد ، شبی در نقطه دوری از دریا جزیره سرخ آتشی دیدند . کشتی نشستگان کمان کردند خورشید در حال غروب است و کوههای بلند را بر اثر تابش پرتو خود رنگین نموده است ولی شب فرارسید و تاریکی مستولی شد و جزیره نا آشنا همچنان در تاریکی شب بسان مشعلی نورانی میدرخشید و هر قدر کشتی نزدیکتر میشد بر روشنائی و درخشندگی آن میافزود .

ناکهان از قلعه کوه مرتفعی که در دل این جزیره سربلک افراشته بود ستون آتشی برخاست و در آسمان اوج گرفت . جرّقه ها و سنگهای کداخته در اطراف پرتاب میشدند و با صدای مهیب و حشتناکی در دریا فرود میآمدند .

قهرمانان در عرشه کشتی دور هم جمع شده بودند و از دیدن این منظره عجیب تماشائی لذت میبردند و از یکدیگر علت بروز این

Halkid - ۱

حریق را در وسط دریا سؤال میکردند .

سحر گاهان که مهر تابان از افق سردر آورد آتش هم در درون این جزیره خاموش شد و فقط از بالای کوه دود غلیظی متصاعد بود مثل دودی که از دود کش بخاری خارج میشود . کشتی بساحل نزدیک میشد . قهرمانان سنگ بزرگی را که طنابی بآن بسته بودند در ته دریا در جایی که عمق دریا چندان زیاد نبود جای دادند و طناب دیگری به سگان کشتی بستند و انتهای آن را بساحل بردند و یکی از پاروهای آن طناب را محکم به صخره ای بست و گره زد .

قهرمانان آهسته و آرام بساحل آمدند . ورود به سرزمینی که از درون آن شعله هائی بر میخاست خالی از ترس نبود . فکر میکردند که شاید زمین این جزیره داغ باشد . اطراف خود را بادقت نگاه کردند و از دور دیوارهای شهر را دیدند و با نظر فراهسپار شدند زیرا میخواستند رسم جزیره را بدانند و از وضع آن آگاه شوند . مردم همگی از ورود قهرمانان مطلع شدند .

هنوز از لنگرگاه چند قدمی جلونگذاشته بودند که از دروازه های شهر افراد مسلحی خارج شدند و با غیظ و غضب اسلحه خود را بالا بردند و باستقبال آنها آمدند .

قهرمانان صف بستند و برای نبرد آماده شدند ولی در این هنگام
 انسۀ دوربین خنده ای کرد و گفت :

در جزیره لمنوس

– دوستان من! تأمل کنید شمشیر و نیزه‌های خود را پائین بیاورید. این افراد مسلح همگی زن هستند. لنسه خوب تشخیص داده بود. این عده زنانی بودند که لباس رزم پوشیده و اسلحه در دست گرفته بودند.

قهرمانان ایستادند و با حیرت حریفان خود را تماشا می‌کردند: زنهای جزیره وقتیکه دیدند نو رسیدگان قصد هجوم و ایزاء ندارند ایستادند و پس از شور و مذاکره يك نفر را مأمور کردند که نزد قهرمانان برود و قصد آنها را از ورود به جزیره بپرسد.

قهرمانان جواب دادند که راه عبور آنها از کنار جزیره بوده است و بهیچوجه قصد جنگ ندارند و ضمناً تقاضا کردند که با آنها اجازه داده شود جزیره تماشائی را ببینند و برای سفر خوراک و آب کافی ذخیره کنند.

قهرمانان در ضمن صحبت با مأمور دانستند که اسم جزیره لمنوس است. در این جزیره آهنگر خانه خدای «هفائستوس»^۱ در کوه آتشین دم «موسیکل»^۲ قرار داشت. آتش مقدس در کوره این آهنگر خانه هیچگاه خاموش نمی شد. وقتیکه استاد کار گاه کارش زیاد میشد شاگردان يك چشمی او با سرعت در کوره میدمیدند و جرقه‌های آتش در ارتفاعات زیاد پراکنده میشد و از ضربت‌های چکش نیرومندی که در روی زمین بر سندان فرود می‌آمد تمام جزیره میلرزید. از اینجا بود که

پرومته خدای آتش جرّقه کوچکی همراه برد تا آتش را به مردم روی زمین هدیه کند.

پس از بازدید جزیره قهرمانان به حقیقت عجیبی پی بردند . در این جزیره مردی وجود نداشت و ساکنان آن همه زن بودند این زن‌ها در مزارع و کارگاه‌ها کار میکردند و کلیه کارهایی را که باید مردان انجام دهد زنان عهده دار بودند . ملکه جوانی بنام «هیپسی پیل»^۱ در این جزیره فرمانروائی میکرد.

مأموری که برای مذاکره با قهرمانان تعیین شده بود تقاضای قهرمانان را بعرض ملکه رسانید . ملکه فرمان داد کلیه زنان در میدانی که محل شور بود جمع شدند و خطاب با آنها گفت :

- خواهران عزیزم ! باین مهمانانی که به جزیره ما روی آورده‌اند نان و میوه و شراب شیرین بدهید و هدیه‌هایی برای آنها به کشتی ببرید ولی کشتی آنها باید هر چه زودتر از ساحل جزیره ما دور شود و نباید به شهر وارد شوند زیرا آنها قوی و نیرومند هستند و ما نمیتوانیم که در سرچه خیالی دارند.

دایه پیر ملکه بنام «پلیکسو»^۲ با این نظر موافق نبود و به حضور ملکه عرض کرد :

- من موهایم سفید شده . خیلی پیر و ناتوان هستم . بزودی خواهم

در جزیره لمنوس

مرد . وقتی پیرزنها بمیرند وجوانها هم پیر شوند دیگر گاوهای نر را کی به شخم وا خواهد داشت . کی در مزرعه گندم خواهد کاشت ؟ کی گندم را درو خواهد کرد ؟ کی شما را از هجوم دشمنان کشورهای همسایه حفظ خواهد کرد ؟ کی خانه ها را تعمیر خواهد کرد و خانه نو بنا خواهد نمود و بعد از ما کی در این جزیره زندگی خواهد کرد ؟ خدایان این مردان را برای مافرساده اند . پنجاه نفر از پهلوانان نیرومند سوار بر کشتی بجزیره ما آمده اند و مردمان شری هم نیستند . به نصیحت من گوش کنید . آنها را نزد خودتان دعوت کنید و اجازه دهید که در جزیره لمنوس زندگی کنند و این شهر را اداره نمایند . از بین شما زنانی را به همسری خود انتخاب کنند و فرزندان بی وجود آیند و این مردان در همه جا و همه وقت پشتیبان شما شوند و شما را از هجوم دشمنان نگاهدارند .

زنهای جزیره وقتی که سخنان دایه سالخورده را شنیدند و ورود قهرمانان را بشهر اجازه دادند . با عجله هر چه تمامتر کالسکه ها را آماده کردند و سبدهای پر از میوه و خوراکیهای دیگر را در آن کالسکه ها جای دادند و نزد قهرمانان فرستادند . حامل این هدایا پیکانی بود که قهرمانان را برای شرکت در جشن بزرگی که ترتیب داده شده بود دعوت نمود .

قهرمانان با خرسندی این دعوت را پذیرفتند . بهترین لباسهای

قهرمانان یونان

خود را پوشیدند . فقط هر اکلس با «هیلاس»^۱ و آمفیاری و ارفه نوازنده برای مراقبت از کشتی ماندند .

زنهای جزیره در نهایت شادی و خوشروئی قهرمانان را پذیرفتند و درهای خانه های خود را بروی آنها گشودند .

ژازن به قصر ملکه رفت و ملکه خطاب باو فرمود :

— ما از ورود شما و دوستان شما باین شهر خیلی خوشحالیم . شما مهمانان ما هستید و در جشن ما شرکت خواهید فرمود . ما خدای هفائستوس و زن او آلهه «آفرودیت»^۲ را ستایش خواهیم کرد .

قهرمانان در شهر پراکنده شدند و جشن بزرگ برپا شد .

در اثنای جشن ملکه خطاب به ژازن فرمود :

— ملاحظه بفرمائید ببینید این جزیره ما چقدر زیبا و غنی است . شما این سرزمین را دوست داشته باشید و اگر مایل باشید میتوانید در اینجا بمانید و با ما زندگی کنید . شما پادشاه این جزیره خواهید شد و دوستان و همراهان شما نیز می توانند در اینجا بمانند .

ژازن گفت :

— علیاحضرتا ! از این پذیرائی گرم شما ممنونم و از سخنان محبت آمیزتان هم کمال تشکر را دارم ولی باید عرض کنم که من نمیتوانم در این جزیره بمانم . با آنکه این جزیره بسیار زیباست ولی من راه دور و

Aphrodite - ۲ Hylas - ۱

درازی درپیش دارم و باید بوعده خود وفا کنم . من باید پشم طلائی را بدست بیاورم .

ملکه محزون بالطف و محبت مخصوصی به ژازن نگاه میکرد . نوای موسیقی در شهر طنین انداز بود و آواز خوش خوانندگان بگوش میرسید .

دختران جوان زیبا با خاطری آسوده در میدانها و چهارراههای شهر میرقصیدند و دایه پیر پا کدل زیر لب میگفت :

— چرا عجله میکنید ؟ چرا بطرف مرگ میدوید ؟ بگذارید خطر به استقبال شما بیاید نه آنکه شما با استقبال مرگ بروید ...
ساعتها و روزها سپری شد . قهرمانان بفکر بازگشت به کشتی نبودند .

هر اکس در انتظار بازگشت قهرمانان بود . خیلی منتظر ماند تا آنکه خسته شد و بشهر رفت و با این سخنان همراهان خود را مورد سرزنش قرار داد :

— آیا این کشتی را برای لنگر انداختن در کرانه های جزیره لمنوس ساخته اید ؟ آیا ژازن این عده قهرمانان را از اطراف یونان جمع کرد برای اینکه بعیش و نوش بپردازد ؟ باد موافقی برای حرکت کشتی میوزد و با آنکه طناب لنگر محکم بسته شده بیم آن میرود که پاره شود . هر کس راحت طلب نیست قدم پیش گذارد و بطرف پشم طلائی برود .

قهرمانان یونان

قهرمانان قدم به پیش !

قهرمانان وقتی سخنان هراکلس را شنیدند شرمنده شدند و آماده سفر گردیدند .

زنهای جزیره آنچه از خوراکی و پوشاکی در جزیره سراغ داشتند بعنوان هدیه نزد قهرمانان بردند و در موقع مشایعت آنان از فرط تأثر گریه می کردند زیرا در مدت کوتاهی که با قهرمانان ملاقات کرده بودند محبت آنان در دلشان جای گرفته بود .

ملکه خطاب به ژازن فرمود :

— امیدوارم خوشبخت باشید و در این سفر موفق شوید .

سپس با صدای نحیفی اضافه کرد :



در جزیره لمنوس

- اگر پشم طلائی را بدست آوردید و خواستید باین جزیره بر گردید من این جزیره و حکومت آن و عشق خود را نثار شما خواهم کرد. مرا فراموش نفرمائید.

اشك در چشمان ملکه حلقه زده بود زیرا احساس مینمود که قهرمانان دیگر هیچگاه باین جزیره برنخواهند گشت.

هراکلس سنگی را که بر ته دریا انداخته بود بیرون کشید و طناب را از صخره باز کرد و در کنار مسگان دار کشتی جای گرفت. پارو زنها در جاهای خود قرار گرفتند. ژازن اشاره ای کرد و کشتی «آرگو»^۱ دوباره براه خود ادامه داد.

کوه خرسی

قهرمانان مستقیماً بطرف مشرق حرکت میکردند و جز آسمان نیلگون و دریا چیز دیگری در اطراف خود نمیدیدند. بتدریج ساحل نمایان شد. در وسط دو تپه ساحلی نوار باریک تنگه پدیدار گردید. امواج با غوغای عجیبی وارد تنگه میشدند و کف دریا بساحل فرو می‌نشست.

قهرمانان به نقطه‌ای رسیدند که هله از روی کوسفندپشم تلائی افتاده و غرق شده بود.

سگانه‌دار کشتی «نیفیس» محل مزبور را معرفی کرد و گفت:

— هلسپنت!

کشتی «آرگو» تمام روز با سرعت حرکت میکرد و از «کوه خرس» و جریان تند تنگه بیم و هراسی نداشت. قهرمانان در این تنگه باریک دراز مدت‌ها گردش کردند و با کنج‌کای ودقت ساحل نزدیک را تماشا میکردند. پس از عبور از تنگه تصمیم گرفتند قبل از گذشتن از دریای دوم که در سر راه آنها قرار داشت و «پروپونتید»^۱ نامیده میشد اندکی توقف کنند. بساحل نزدیک شدند.

در برابر چشم آنها جلگه سبز و خرمی دیده میشد که علف تر و تازه ای روی آنرا پوشانیده بود . در این جلگه دریایش رفته و خلیج ساکت و آرامی بوجود آمده بود . راه باریکی مانند یک پل خاکی بطرف کوه شیب دار بلندی که شبیه یک خرس بزرگ بود امتداد داشت .

ساحل دریا ساکت و آرام بود . گله ای از گوسفندان فربه در چراگاه میچریدند . در کنار دریا در زیر حرارت خورشید تورهای ماهیگیری را خشک میکردند .

قهرمانان کشتی خود را بساحل رساندند و محل مناسبی یافتند و لنگر انداختند . مردمی که در کنار دریا زندگی میکردند در کمال محبت و خوشروئی از آنها استقبال نمودند . این عده افراد قبیله ای بودند ساده دل و آرام که زندگانی بسیار خوشی داشتند . بقهرمانان گفتند که نژادشان از خدای «پوزئیدون»^۱ است و خدای «پوزئیدون» در برابر هجوم دشمنان از آنها حمایت میکند . سپس بکوه بلندی اشاره کردند که بر روی خلیج سایه افکنده بود و گفتند که نام این کوه «کوه خرس» است و در روی آن حیوانات عظیم الجثه قوی هیکل شش دستی زندگی میکنند . این موجودات خیلی قوی و خونخوارند ولی از ترس خدای «پوزئیدون» با افراد قبیله ضرر و آسیبی نمی رسانند .

چیزی نگذشت که سلطان قبیله هم بکنار دریا آمد . خیلی جوان

بود. در واقع پسر بچه‌ای بود که هنوز صورتش موی در نیآورده بود و فوق‌العاده ظریف و زیبا بنظر میرسید. نام سلطان «سزیکوس»^۱ بود و نام آن سرزمینی که او در آن حکومت میکرد، «سزیک»^۲ بود.

«سزیکوس» در نهایت ادب و وقار ورود قهرمانان را تبریک و تهنیت گفت و آنان را بچشم دعوت نمود. جشن سلطان بسیار ساده و بی‌ریا بود. چند رأس گوسفند فربه از کاه سلطان سر بریدند و کبابی تهیه کردند و مقداری هم میوه و مشروبات مطبوع فراهم آوردند. سلطان جوان بی‌اندازه مسرور و شادمان بود. مهمانان خود را بر روی «کوه خرس» برد تا زیبایی و عظمت دریا را بآنها نشان دهد. طریقه کشتیرانی در دریا را به قهرمانان تعلیم داد و مزارع و چمنها و باغهای سبز و خرم را یک یک بآنها نشان میداد و سپس دورأس از بهترین گوسفندان خود را بعنوان هدیه و ارمغان برای زاد و توشه راه در اختیار آنها گذاشت.

قهرمانان شب را مهمان این قبیله مهمان نواز مهربان بودند و سحرگاهان رخت سفر بستند و پس از وداع از سلطان سخی و مهربان وارد کشتی شدند.

ناگهان از کوه خرس سنگهای عظیمی جدا شد و درست در کنار کشتی «آرگو» در آب فرو آمد. غریب و وحشیانه‌ای بلند شد و سیاحان در برابر خود موجودات عظیم الجثه تر سناکی دیدند. قدا آنها قد درخت

کوه خرس

سرو بود و شش دست بلند داشتند . دودستان مثل دست آدم از کتف و دوتای دیگر از کمر و دوتای آخری از پهلو جدا شده بود . این موجودات بانیروی عجیبی سنگهای بزرگ را از کوه می کنند و بطرف خلیج پرت می کردند تا آنکه راه ورود کشتی را بدریای آزاد مسدود سازند .

صخره هائی که در آب فرودمی آمد ممکن بود کشتی را غرق کند . مردم قبیله فرار را برقرار ترجیح دادند و پنهان شدند . قهرمانان هم از مشاهده این صحنه شگفت انگیز دچار بهت و حیرت گشتند .

هراکلس قهرمان تیرو کمان در دست گرفت و در دماغه کشتی ایستاد و باتیرهای آتشین خود موجودات عظیم الجثه را مورد حمله و هجوم قرارداد . این حیوانات در برابر تیرهای هراکلس تاب مقاومت نیاوردند و مانند درختانی که از ریشه قطع شده باشند از فراز کوه بدریا افتادند . قهرمانان با استفاده از سپرهای خود در برابر سنگهائی که از فراز کوه فرود می آمد دفاع نمودند . از دریا به خشکی وارد شدند و با موجودات شش دستی به جنگ و ستیز پرداختند . حیوانات عظیم الجثه در برابر پنجه قوی قهرمانان تاب نیاوردند و منکوب و مغلوب شدند .

لاشه های آنها طعمه مرغان هوا و ماهیان دریاشد و قهرمانان با عزمی راسخ از سرزمین «سزیلک» دور شدند . کشتی «آرگو» تمام روز با سرعت حرکت میکرد و از «کوه خرس» دور میشد . در شام گاهان کشتی مسافت

زیادی از ساحل دور شده بود. در دریای آزاد بادشدیدی برخاست. قهرمانان از ورزش این بادتند شاد و خرسند شدند و بادبان کشتی را کشیدند و در بستر خود راحت آرمیدند ولی غافل از اینکه این باد موافق نبود بلکه باد مخالفی بود که کشتی را به محل نخستین خود برمیگردانید.

شبانگاه دوباره به سرزمین «سزیک» رسیدند و در تاریکی نتوانستند تشخیص دهند که به کجا وارد شده اند. تصور نمودند که بسرزمین جدیدی آمده اند. در کنار دریالنگر انداختند و وارد خشکی شدند. شمشیرهای خود را در هوا حرکت دادند. مردم «سزیک» هم در دل شب در تاریکی قهرمانان را شناختند و چون صدای شمشیر و پاره بگوششان رسید گمان کردند که دزدان دریا از طوفان و تاریکی استفاده کرده به «سزیک» حمله ور شده اند. با شمشیر و نیزه مهمانان دیروز خود را استقبال نمودند و تا سپیده دم در ساحل دریا نبرد خونینی ادامه داشت. قهرمانان در فن جنگ قوی و باتجربه بودند و از نیرو عده زیادی از قبیله «سزیک» کشته شدند. سلطان جوان در نتیجه اصابت نیزه از آن مجروح شد. چون سپیده دمید و میدان کارزار روشن شد حریفان با ترس و وحشت دیدند که در تاریکی شب با دوستان خود در نبرد بوده اند.

سه روز عزا گرفتند و در هر یک سلطان جوان که کمال انسانیت و

محبت را در حق آنان ابراز فرموده بود اشک تأثر فرو ریختند و در نهایت شکوه و جلال او را بخاک سپردند و بر روی مقبره او تپه بلندی ترتیب دادند. این تپه سالیان دراز در همانجا زیده میشد و دریا نوردان هنگام ورود به بندر از روی کشتی آن محل را بخوبی تشخیص میدادند.

فراع در کشتی

بعد از آنکه بازی شورانگیز باد پایان یافت حزن و اندوه بردل‌های
قهرمانان مستولی گردید. هر يك در محیطی ساکت و آرام بانجام دادن
کار روزانه مشغول شدند. دیگر صدای قهقهه خنده و مزاح‌های دلچسب و
داستان‌های ملاّحان سالخورده شنیده نمیشد. ارفه هم دیگر آواز
نمیخواند. دریا ساکت و آرام نبود. باد تند مهیب دائماً جریان‌ش
تغییر میکرد. باغیظ و غضب میوزید و کشتی را باین سو و آنسو میبرد.
سگانداز باز حمت کشتی را هدایت میکرد. امواج سهمگین مانع کار
پاروزنها میشد. کشتی «آرگو» پیش میرفت.

ناگهان پاروی هر اکلس شکست و در يك چشم بهمزدن جریان آب
آنرا همراه برد. فقط چوبی در دست او باقی ماند. هر اکلس باخشم و غضب
چوب شکسته را در آغوش امواج سهمگین انداخت و از کنار پاروزنان
دور شد.

ژازن خطاب به سگانداز گفت :

— بطرف ساحل بران ! ما از مبارزه با این امواج خسته شدیم و
باستراحت احتیاج داریم. هر اکلس به پاروی جدیدی نیاز منداست و میتواند
آنرا در جنگلی که در ساحل دریاست پیدا کند. لنگر بیندازیم و پیاده

شویم.

سگانداز فرمان‌رازن را اطاعت کرد و کشتی‌نشینان بساحل غیر مسکونی که از جنگل پوشیده شده بود وارد شدند. هراکلس پوست شیری را که به بجای روپوش میپوشید بردوش انداخت و شمشیر و تیر کمانش را برداشت و به جنگل رفت تا پاروی تازه‌ای بدست آورد.

پاروژنها که بسیار خسته بودند پاروها را رها کردند و باخوشی و لذت روی علف دراز کشیدند و در انتظار فرار سیدن شام خوابیدند. «هیلاس»^۱ جوان را که دست پرورده هراکلس و مورد علاقه مخصوص او بود بجنگل فرستادند تا آب آشامیدنی همراه بیاورد.

هیلاس شادی کنان بسوی جنگل رهسپار شد و به آواز پرندگان گوش فراداد و سوت میزد. در پشت بوته‌ها زمزمه آب رودخانه بگوش میرسید. هیلاس بوته‌ها را پس زد و در برابر چشم او درخشندگی رود ساکت و آرامی جلوه گر شد. سکوت و آرامش فضا را فرا گرفته بود و رودخانه با ساحل سبز و خرّمش منظره دل‌انگیزی داشت.

هیلاس بدون بیم و هراس نزدیک رودخانه آمد و از دیدن عکس بوته‌ها و درختها و آسمان نیلگون و لکه ابرهائی که بالای جنگل شنا میگردند و نیز عکس خودش که کوزه آبی در دست داشت بر روی آب لذت میبرد. ناگهان در آب شفاف پری آبی زیبایی را دید که موهای سبزی

داشت . این پری اورا صدا می کرد و بطرف خود می خواند . ته رودخانه با خاک تمیزی پوشیده شده بود و ماهی های رنگین شنا می کردند .

هیلاس ترسید و خواست که هر چه زودتر کوزه را از آب پر کند . بطرف رودخانه خم شد و در همان لحظه دستهای نازکی از آب بیرون آمد و گردنش را گرفت و بدرون رودخانه برد . هیلاس کوزه آب از دستش افتاد و خودش ناله کنان در آب فرو رفت .

قهرمانان صدای اورا شنیدند پولیفم^۱ دوست و رفیق هراکلس شمشیر در دست وارد میشد تصور کرد که حیوان وحشی به هیلاس حمله ور شده است و بکمک او شتافت . کسی را در آنجا نیافت فقط کوزه شکسته به چشمش خورد .

هراکلس که در داخل جنگل پیش رفته بود درخت کاج جوانی پیدا کرد که برای ساختن پارو مناسب بود . با دو دست تنه درخت را چسبید و آنرا از ریشه بیرون آورد . کاج را برداشته و شادی کنان بساحل دریافت تا از آن پارو بسازد .

هراکلس چون از گم شدن هیلاس خبر دار شد درخت کاج را بر زمین انداخت و در جستجوی هیلاس عزیز خود پرداخت . بیهوده هراکلس بر روی زمین خم شده بود و آثار پای هیلاس را در روی علفها و بوته ها می جست . جای پای هیلاس در روی شن ساحل رودخانه دیده میشد .

نزاع در کشتی

معلوم شد حیوان وحشی هیلاس را به غار خود نبرده و پرنده نیز چنگال او را نبرده است. هر اکلس و پولیفم و روبچار جهت کرده فریاد میزدند: «هیلاس! هیلاس!» صدای بسیار خفیفی شبیه به آه از نقطه دوری بگوش میرسید. هر چه دقت کردند نتوانستند تشخیص دهند که این صدا از کجاست.

در اطراف متفرق شدند ولی غافل بودند که صدای هیلاس از قعر رودخانه است و هر گاه به رودخانه نظر میکردند یقیناً میدیدند که چگونه هیلاس از قعر رودخانه خودش را بطرف آنها میکشاند و پری های آبی با بوسه های خود سعی داشتند ویرا دلداری دهند.

دوستان هیلاس نمیدانستند که کم شده آنها نزدیک آنهاست و ازینرو برای پیدا کردن او بداخل جنگل رفتند. تمام شب در جنگل ویلان و سرگردان بودند و بقدری از ساحل دریادور شدند که نتوانستند از ماجرای کشتی خبردار شوند.

قهرمانان شب را استراحت کردند. سحرگاهان هنوز ستاره صبحگاهی در آسمان پدیدار نشده بود که تیفیس بیدار شد و دید که باد موافقی میوزد.

تیفیس دوستان خود را بیدار کرد و آنان را تشویق بمسافرت نمود. قهرمانای جمع شدند. بادبان سفیدپراز باد شد و کشتی بر روی امواج براه خود ادامه داد.

خورشید از کنار افق سر بر آورده و قهرمانان در نهایت تعجب دیدند که جای هراکلس و پولیفم خالی است. هیلاس هم نبود. این عده اولین کمشدگان راه بودند و ترس سرپای قهرمانان را فرا گرفت. با خود می گفتند «چه باید کرد؟ آیا باید برگشت؟» ولی بادموافق میوزید و قهرمانان میدانستند که باز گشت بمحل اولیه خطرناک است «آیا براه خود ادامه دهند و رفقای شان را ترك كنند و آنها را تنها درسرمین غربت رها نمایند؟ نه! نه! باید ژازن تکلیف آنها را معلوم کند. ژازن فرمانده کشتی است. همه چیز باید بفرمان او باشد.»

قهرمانان دور ژازن جر که زدند و نظر او را خواستار شدند ولی ژازن ساکت بود. سرش را پائین انداخته و ابروان درهم کشیده در کنار سگاندان نشسته بود و فکر میکرد. آنگاه «تلامون»^۱ که بیش از دیگران به هراکلس علاقمند بود در حال غیظ و غضب فریاد زد: - از ژازن چه انتظاری دارید؟ نگاه کنید ببینید چقدر ساکت و آرام است. من خوب میدانم که او به هراکلس حسد میورزید. حال شاد و خرسند است زیرا دیگر کسی بشهرت و مقام او لطمه وارد نخواهد ساخت. شاید این نقشه ها را خودش طرح کرده است. ژازن خوب میدانست که در موقع حرکت کشتی هراکلس با ما نیست. معاون ژازن تیفیس هم در این کار دخالت دارد. . . من با شما از اینجا

نزاع در کشتی

پیشتر نخواهم رفت . به عقب! به عقب! سگاندار میشنوی چه میگویم به عقب بر گرد . بطرف ساحل بران.

تلامون در حالیکه از شدت غیظ و غضب چشمانش میدرخشید بطرف تیفیس رفت و میخواست با زور سگان کشتی را از دست او خارج کند و کشتی را بر گرداند . باد شدیدی میوزید و بر گرداندن کشتی سخت و خطرناک بود. دوپسران بوره قهرمانان بالدار دستهای تلامون را گرفتند و مانع شدند و با صدای بلند او را ناسزا گفتند .

ناکهان موج بزرگی برخاست و بکنار کشتی خورد . دست نیرومندی سگان کشتی را گرفت و کشتی را متوقف کرد . خدای دریا که با گیاهان دریا و خزهدنش پوشیده شده و عبوس و جدی بود با صدای مخوف گفت :

— اینقدر بحث نکنید. آیا میدانید بقصد کجا و برای چه منظوری حرکت میکنید ؟

برنگردید و راه خود پیش گیرید و جلو بروید ژازن در باز ماندن رفقای شما در ساحل دخالتی نداشته است بلکه اراده حکیمانه ژئوس سبب شد که آنها در ساحل مانندند . موفقیت ها و کارهای دیگری در انتظار هراکلوس است. شما با ژازن براه خود ادامه دهید .

خدای دریا این را گفت و در اعماق دریا از نظر ناپدید گردید . دریك چشم بهمزدن خشم و غضب تلامون فرو نشست و از اینکه رفیق ارشد

قهرمانان یونان

خود را رنجانیده بود شرمسار شد. با خجلت و سرافکندگی نزد ژازن آمد و گفت:

— از جسارتی که کردم معذرت میخواهم. مرا ببخش. این حرفهای خشن و ناروایی که زدم مولود خشم و اندوه من بود. ژازن تلامون را بخشید و دوباره صلح و آشتی در کشتی برقرار شد.

قهرمانان با صمیمیت و محبت پارو زدند و کشتی «آرگو» براه خود ادامه داد و در دریا پیش میرفت.

در قلمرو سلطنت وحشیان

قهرمانان با عجله و شتاب از آخرین بندر حرکت کردند و چون ذخیره آب شیرین تمام شده بود مجبور شدند که دوباره بساحل بروند و قتیکه به خشکی نزدیک شدند کلبه های کوچک و مختصری دیدند که از سنگ و چوبهای ناصاف بنا شده بود. مردم پوست حیوانات را پوشیده بودند و بنظر مردمانی خشن و جنگجو جلوه میکردند. این وحشیان و قتیکه کشتی را دیدند با صدا های عجیبی به بندر رسیدند و مانند کله کوسفندان دور هم گرد آمدند و بادقت و کنجکاوای مخصوصی منتظر بودند که مسافرین کشتی پیاده شوند، بدون آنکه کوچکترین علامت مهمان نوازی از خود ابراز دارند. از میان جمعیت مرد بلندقامتی که روپوش سیاهی بر تن و چماق سنگین در دست داشت پیش آمد. رازن دانست که با رئیس این قبیله وحشی روبرو است و ازینرو وارد خشکی شد.

رازن با ادب خطاب به رئیس قبیله گفت :

— سلام بر تو ! لطفاً بما بگو این سرزمین متعلق به کیست و اهالی

آن چه نام دارند ؟ ما قهرمانان دریانوردان آزادی هستیم که از شهر ایولکوس یونان به کشید میرویم و قصدمان بدست آوردن پشم طلائی

است. این پشم طلائی مایه نعمت و برکت است. از ما نترسید ما بهیچوجه خسارت و زیانی بر شما وارد نخواهیم کرد. ما فقط ظرفهای خودمان را پر از آب شیرین میکنیم و راه خود را پیش میگیریم. زئوس بزرگ بما تعلیم داده است که مهمان نواز باشیم و از پناه دادن سیاحان و جهانگردان خودداری نکنیم.

مردی که روپوش سیاهی بر تن داشت حرف ژازن را قطع کرد و گفت:

— من زئوس را نمیشناسم من «آمیکوس»^۱ هستم و در اینجا قوانین مخصوصی داریم. حال که قضا و قدر شما را بر زمین ما آورده است باید طریق مهمان نوازی را بشما بیاموزیم. نگاه کنید!

آمیکوس رئیس قبیله وحشی ها با چماق خود به نقطه ای اشاره کرد. در مدخل ده روی چوبهای بلند سرهای خشک شده آدمها دیده میشد. — برای شما دزدان دریاهم چوب کافی داریم.

آمیکوس خنده و حشانه ای کرد.

وحشیان از این شوخی رئیس خود راضی شدند و تبسمی نمودند.

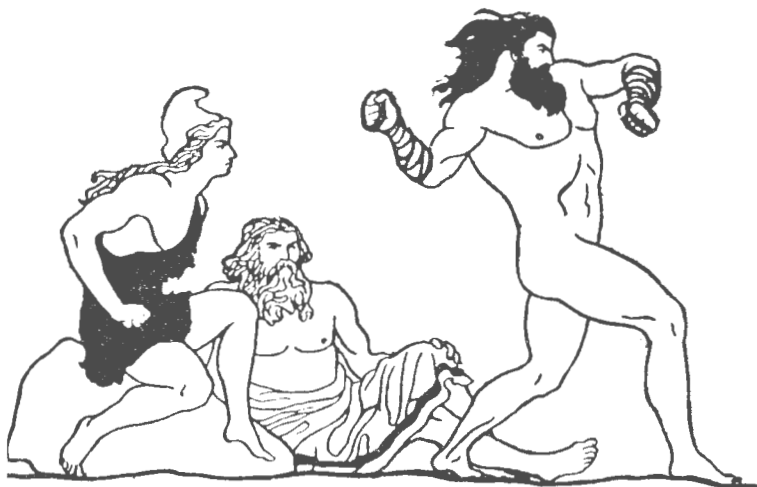
آمیکوس ادامه داد و گفت:

— از تمام بیگانگانی که وارد سرزمین من میشوند بشیوه خودم

پذیرائی میکنم.

با کبر و غرور مشتش را که باندازه کله ژازن بود بلند کرد
و گفت :

— ای دریانوردان ! هریک از شما که قوی و نیرومند است جلو
بیاید تا با من بجنگیم . هر کس مرا مغلوب کند فرمانروای مطلق
این سرزمین خواهد شد و هر کس را که من مغلوب کنم سرش را از تن
جدا خواهم کرد . معطل نشوید جلو بیایید و این هدیه مرا قبول کنید .



قهرمانان باز حمت زیاد خشم و غضب خود را فرو خوردند و بگفته
های نخوت آمیز رئیس وحشیان گوش میدادند . ژازن بدون آنکه
حرفی بزند اسلحه‌اش را کنار گذاشت ولی «پولو کس»^۱ که یکی از

قهرمانان یونان

قهرمانان بود براو پیشی گرفت و خطاب بر فقای خود گفت :
- روزی از روز کاران در ایلیاد در زمرة مشت زنهای نیرومند
بودم . اجازه دهید قدری این مرد را تسکین دهم .
پولو کس قهرمان روبه آمیکوس کرد و گفت :
- از این لطف و محبت شما متشکرم خوبست وقت را مغتنم بدانیم
من حاضرم !

رئیس قبیله بالبخند تمسخر آمیزی به پولو کس نگاه کرد .
قهرمان جوان بزحمت قدش به شانه های آمیکوس میرسید .
پولو کس در کمال سکون و قرار سپرو شمشیر و کلاه خودش را
به برادرش (کاستور)^۱ داد تا محافظت نماید .
آمیکوس قروند کنان چماق خودش را با قدرت هر چه تمامتر به
یکطرف پرت کرد و کرد و غبار مانند ستونی فضا را فرا گرفت .
روپوشهای خود را بیرون آوردند و بر روی علف انداخته و باتسمه دستهای
خودشان را تا آرنج پوشانیدند .

وحشیان با شور و ولع عجیبی دور آنها جرکه زدند و قهرمانان
در صفوف مرتب ایستادند .

آمیکوس بانخوت گفت :
- آقا کوچولو ! موقع مرگت فرارسیده .

Castor - ۱

آمیکوس مشت سنگینش را تکانی داد و بر روی سر پولو کس
فرود آورد ولی پولو کس مشت او را رد کرد و آهسته به شکم مرد
وحشی زد .

آمیکوس فریاد زد :

— صحیح ! صحیح ! تو آقا کوچولو خیلی چابک و زرنگی اما مرا
قلقك نده .

در همین هنگام خم شد تا بتواند بامشت خود ضربتی بر زیر قلب
قهرمان جوان بزند .

پولو کس خیزی برداشت و چنان مشتیی بر شقیقه آمیکوس زد که
کیج خورد و دایره های قرمزی جلو چشمش پدیدار گردید .

آمیکوس از این ضربت فوق العاده خشمگین شد و دیوانه وار
ضربتهای سنگین از راست و چپ بر رقیب خود وارد میساخت ولی جوان
قهرمان که در فن مشت زدن مهارتی بسزاداشت ضربت های او را رد میکرد
و خود را نجات میداد . باین طریق قوای طرف بکلی فرسوده شد و پولو کس
در انتظار فرصت مناسبی بود که ضربت قاطع را وارد کند . آمیکوس
مانند گاو نر خشمگین دور خود میچرخید و باز حمت نفس میکشید .
دانه های درشت عرق مانند باران بر زمین فرو میریخت .

قهرمان جوان که فرز و چابک بود در کنار وحشی تنومند دور
میزد . ناکهان با و حمله برد و مشتیی بر شقیقه اش زد . این ضربت بقدری

سخت بود که جمجمه او را متلاشی نمود. آمیکوس تلوتلو خورد و بر روی زانو نشست. خون از دهانش فرو میریخت. قهرمانان سپرهای خود را بلند کردند و بر پیروزی دوست خود آفرین خواندند.

وحشیان که دیدند فرمانروایشان کشته شد با چماقهای خود به پولوکس هجوم کردند. کاستور با شمشیر و با نیزه بکمک پولوکس شتافتند و نبرد غیرمنتظره‌ای آغاز شد.

باشمشیر و چماق بجان یکدیگر افتادند ولی طولی نکشید که وحشیان باترس و وحشت بسیار پا بفرار گذاشتند.

قهرمانان آنان را تعقیب میکردند و رسم مهمان‌نوازی را بآنان میاموختند.

ژازن گفت:

— ما باروح صلح و صفا نزد شما آمده بودیم و قصد آزار نداشتیم ما از شما جز کلام گرم و محبت آمیز و آب شیرین برای ذخیره راه چیز دیگری نمیخواستیم ولی شما با ما رفتار تان ناپسند بود. حال اندرز ما را بخاطر بسپارید. مهمانان و بیگانه‌گانی را که قدم به سرزمین شما میگذارند احترام کنید. بعد از ما دیگران هم باین سرزمین خواهند آمد مانند برادران مهربان از آنها پذیرائی کنید. به کسانی که با شجاعت و دلاوری در این دریای پهناور کشتی میرانند و با جان خود بازی میکنند و راه را برای دیگران باز میکنند کمک نمائید.

ژازن دستور داد سرهای بیکانگان را که آمیکوس بر سر چوبها
آویخته بود پائین بیاورند و بخاک بسپارند .
وحشیان که دچار ترس عجیبی شده بودند هدایای گرانبھائی
برای قهرمانان آوردند و جشن مجللی ترتیب دادند .
قهرمانان زخمهای خود را بستند و جنگ و ستیز را فراموش
کردند و در کنار دریا در مقابل وحشیان بعیش و شادی مشغول شدند .
سیم های کیفار طلائی بصدا آمد وارفه بآواز خوشی دمساز گردید
و اهل قبیله که در پوست حیوانات وحشی بودند بالذت و تعجب بآواز
دلنشین کشور دور دست گوش فرا دادند .

پهلوانان در سالمیدس

کبوتر فینه ۱

کشتی «آرگو» بسمت مشرق پیش میرفت . مسافرت پهلوانان خیلی طول کشیده بود . از دریای دوم گذشته بودند و بزودی میبایستی دریای سوم هم که بسیار وسیع و طوفانی و در نظرشان مجهول بود و در عین حال آخرین دریای سر راه آنها محسوب میشد در جلو چشمشان ظاهر و هویدا گردد . حتی تیفیس دنیا دیده و با تجربه هم درباره این دریا اطلاعی نداشت . پهلوانان مدت زمانی برای ورود از « پرونتید »^۲ باین دریای تازه در صدد پیدا کردن معبر بودند و قبل از آنکه وارد آخرین تنگه شوند تصمیم گرفتند در شهر « سالمیدس »^۳ توقف کنند .

سکوت غیر منتظره ای آنها را در ساحل دریا استقبال نمود . سالمیدس بندر متروک و غیر مسکونی بود . در کوچه های این شهر کسی دیده نمیشد و درهای خانه ها بسته بود .

پهلوانان در شهر ساکت و آرام بر اه افتادند و بقصر پادشاه رسیدند . سکوت مرگباری همه جا را فرا گرفته بود . گیاهان کاخ پادشاه خشک شده بود . در جلو قصر بوی بدی بمشام میرسید . بر بالای

Salmydesse - ۳

Propontide - ۲

Phinés - ۱

دروازه های قصر دو پرندۀ تنومند در حالیکه سرشان را در زیر بال فروبرده بودند چرت میزدند .

قهرمانان با بهت و حیرت این مناظر عجیب را مینگریستند . میخواستند هرچه زودتر این بندر را ترك كنند و بروند ولی ناگهان صدای ضعیفی بگوششان رسید . از قصر پیر مردی که تلوتلو میخورد بیرون آمد و شتابان بسوی آنها آمد . این پیر مرد دستهای لرزان خود را دراز کرده بود و مانند کورها با احتیاط قدم برمیداشت . درواقع کور بود و بقدری لاغر و ناتوان بنظر میرسید که دیدارش ایجاد ترس و وحشت میکرد . بزحمت خودش را به نورسیدگان رسانید و از فرط ضعف و ناتوانی بزمین افتاد . پهلوانان او را از زمین بلند کردند و روی سکوئی نشانند و منتظر صحبتش شدند .

پیر مرد وقتی که بحال آمد با صدای ضعیف حزن آوری گفت :
- من شما را ای قهرمانان ایلید شناختم بمن الهام شد که شما همان کسانی هستید که با جرأت از سه دریا گذشته اید و میخواهید برای بدست آوردن پشم طلائی خودتان را بکلیشید برسانید . شما همسفران ژازن هستید . مدتهاست که من در انتظار شما هستم . بمن الهام شده بود که شما برای نجات من باینجا خواهید آمد . کوش کنید ! روزی از روز کاران من سلطان سالمیدس بودم و نام من فینه است .

همینکه این اسم از زبان پیر مرد جاری شد پسران بادفریاد کنان

قهرمانان یونان

خود را به پیر مرد رساندند . فینه شوهر خواهر عزیر ایشان بود .
پیر مرد گفت :

- بلی من بیکانه نیستم . دختر زیبای « بوره »^۱ خدای باد
در عقد من بود . دوپسر عزیز داشتم و ثروتمند و خوشبخت بودم . من
میتوانستم پیشگوئی کنم اسرار زندگانی برای من کشف شده بود
ولی حق نداشتم آن اسرار را فاش کنم . چون مهربان و ناز کدل بودم
سر نوشت مردم را می گفتم و ازینرو مورد قهر و غضب خدایان واقع شدم .
شیرازه خانواده ام از هم گسیخت . پسرانم مرا ترک کردند . مردم مرا
تنها گذاشتند و خدایان کسانی را باینجا فرستادند که مرا تحت نظر
داشته باشند . کرسنگی مرا عذاب میدهد . من دارم می میرم . پسران
خدای باد ! مرا نجات دهید .

قهرمانان از دیدن این منظره بر وقت آمدند و با عجله مقداری نان
و پنیر و میوه جمع کردند و روی زانوی پیر مرد گذاشتند .
ژازن گفت :

- بفرمائید بخورید . قدری قوت بگیرید . بعد هم به کشتی
« آرکو » میرویم و در آنجا سیر خواهید شد .

ناکهان صدای خفه و ممتد بال زدن بگوش رسید . پرندگان
که بر روی دروازه نشسته بودند و چرت میزدند بیدار شدند و سرشان

را بلند کردند .

پهلوانان دیدند که سر این پرندگان سرهای زنانه است که بر روی گردنهای عریان و دراز سوار است و صورتهای آنها موخس و استخوانی است . با کبر و غرور به فینه نگاه کردند ، ناگهان بال زدند و با سرو صدا در اطراف خانه به پرواز درآمدند . پیرمرد از شدت ترس غذائی را که در دست داشت انداخت . پرندگان دیگری هم پرواز کنان آمدند و با چنگالهای تیز خود صورت و دست پیرمرد را مجروح و لباسش را پاره پاره کردند . نان و پنیر را از دست پیرمرد ربودند و با حرص و ولع خوردند . سپس مقداری لجن بر سر و روی پیرمرد ریختند و فرار کردند .

پسران بوره شمشیرهای خود را بیرون آوردند و بدنبال سر آنها پیرواز درآمدند .

پرندگان با صدا های مهیب خود بطرف مغرب پرواز کردند . پسران بوره هم در تعقیب آنها بودند و در خلال مسیر دریا از نظر ناپدید گردیدند . در این موقع در روی دریا قوس و قزح هفت رنگی نمایان شد «والآله ایریس»^۱ پیک خدایان بزمین فرود آمد و خطاب به فینه گفت که موعد مجازات او بیایان رسیده و خدایان او را مورد عفو قرار داده اند و دیگر هیچگاه پرندگان خونخوار بسراغ او نخواهند آمد . مردم شهر سالمیدس وقتی که دیدند پرندگان در پشت دریاها

ناپدید شدند بتدریج از خانه‌هایشان بیرون آمدند و باعجله شهر را تمیز کردند . فینه‌راشستند و لباس نو باو پوشانیدند .

پسران بوره باعجله برگشتند و با خوشحالی فینه‌را در آغوش گرفتند . پهلوانان گوسفند چاقی را که وحشیان بآنها هدیه کرده بودند از کشتی آوردند و تمام کسانی را که در این بندر تحمل گرسنگی کرده بودند اطعام کردند . و قتیکه غذای کافی خوردند در کنار آتش نشستند و شراب نوشیدند و دربارهٔ مسافرت خود در دریا از فینه سؤالاتی میکردند . فینه نیکوکار مهربان به نجات دهندگان خود چنین گفت :

— من نمیتوانم از سر نوشت شما چیزی بگویم زیرا خدایان دوباره مرا مورد قهر و غضب قرار میدهند ولی میتوانم بشما نصیحتی کنم . و قتیکه شما از بندر سالمیدس خارج شدید و به تنگه‌ای که پرپوتید را بدریای دیگر وصل میکند وارد شدید در انتهای تنگه دو صخرهٔ عظیم خواهید دید . این صخره هامتحرک هستند دائماً در حرکتند و قتیکه بهم رسیدند از یکدیگر جدا میشوند . هیچکس تاکنون نتوانسته است از بین این دو صخره عبور کند و هیچ کشتی از وسط آنها نگذشته است . درعین حال شما نمیتوانید این دو صخره را نادیده انگارید زیرا در سر راه شما قرار دارند . با خودتان کبوتری همراه ببرید و و قتیکه نزدیک این صخره‌های یعنی «سیمپلگادها»^۱ شدید کبوتر

را بهوا بفرستید . چنانکه کبوتر توانست بین این دو صخره پرواز کند باجرات کشتی را بجلو برانید . با سرعت هر چه تمامتر پارو بزنید و سعی کنید که زودتر از این دو صخره بگذرید . قدرت دست شما در سرنوشت شما اثر بسیار دارد . هر گاه صخره ها کبوتر را در زیر فشار خود هلاک کنند بدون تأخیر بعقب برگردید معلوم میشود که راه مسدود است .

و قتیکه بچه های سالمیدس این مطلب را شنیدند دوان دوان رفتند و کبوتری گرفتند و نزد سلطان آوردند .

فینه بالهای کبوتر را لمس کرد میخواست قدرت و استحکام بالهای این کبوتر را بداند .

سحر گاهان قهرمانان با فینه وداع کردند و بکشتی آمدند و کشتی را بسوئی راندند که هلاکت و یا موفقیت در انتظار آنها بود .

در بین صخره های متحرك

قهرمانان آهسته و آرام در تنگه باریك كه سنگهای بسیاری در كف آن قرار گرفته بود کشتی میراندند. روبروی خود را مینگریستند و سکوت اختیار کرده بودند زیرا در ساعات و لحظات خطر کسی که نیرومند و قوی است در برابر دیگران تشویش و اضطراب درونی خود را آشکار نمیسازد و متکی به نفس خودش است.

تنگه در قسمت منتهی الیه خود عریض میشد. صخره هائی که ذکرش گذشت دیده میشدند و صدای امواج خروشان دریا که باین صخره ها اصابت میکرد شنیده میشد.

تیفیس مظفرانه گفت :

— سیمپلگاد.

همه دیدند که چگونه صخره ها از یکدیگر جدا شدند و راه را برای عبور کشتی باز کردند کوئی «آر کو» را دعوت نمیکردند.

ولی چیزی نگذشت که صخره ها دوباره بیکدیگر نزدیک شدند و با صدای مهیبی بهم خوردند. دریا بجوش آمد و كف سفیدی در روی امواج پدیدار شد.

امواج کشتی «آر کو» را مستقیماً بطرف صخره هدایت میکردند.

در بین صخره های متحرک

ژازن در روی دماغه کشتی ایستاده بود و کبوتر را در دست داشت. همینکه صخره ها جدا شدند ژازن کبوتر را رها کرد. کبوتر در وسط این دو صخره پیرواز در آمد. دوباره صخره ها از هم جدا شدند و قهرمانان دیدند که کبوتر سفید با موفقیت از وسط صخره ها عبور کرد.

تیفیس دستور داد با تمام قوا پارو بزنند. موج عظیمی با استقبال کشتی «آرگو» میشتافت و پاروهای قهرمانان در اثر اصابت باین موج مثل کمان خم شد.

آنگاه تیفیس دستور داد که از پارو زدن خودداری کنند و پارو ها متوقف شدند.

قهرمانان دست بدعا برداشتند و گفتند:

— ای ملکه المپ! ما را نجات بده.

در این هنگام بر روی دریای خروشان «آلهه‌ها»^۱ پدیدار شد. بادست چپش صخره را نگه داشت و بادست راست کشتی «آرگو» را جلو برد. کشتی با سرعت عجیبی از وسط صخره ها عبور کرد. کوئی صخره ها از شدت غیظ و غضب دیگر حرکت نکردند و از آنروز بیعد در معبر دریا ایستاده اند و کشتی ها در نهایت آزادی از میان آنها می گذرند.

پایان راه

قهرمانان وقتی که بدریای وسیع رسیدند و از گرفتاری و زحمت نجات یافتند ابراز سرور و شادی نمودند. سگ‌انداز کشتی گفت :
- حال دیگر از هیچ چیز ترس نداریم . ما از سیمپلگاد گذشتیم و این موفقیت نشانه اینست که همه سدها و موانعی را که در پیش داریم از میان بر خواهیم داشت .

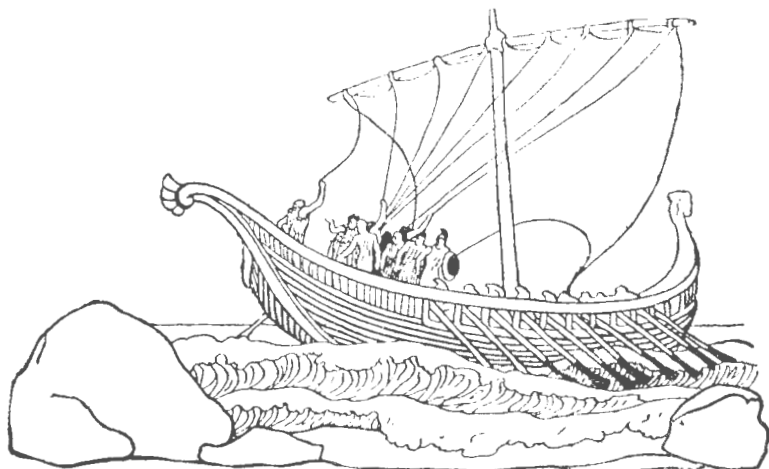
ژازن که شرم‌نده و محزون بنظر میرسید می گفت :
- من مقصود گناهکارم زیرا من شما را بدریای بیگانه هولناک هدایت کردم . من شما را مجبور کردم که دچار زحمت و مشقت شوید و گرفتار خطر و بلا گردید... چرا من شمارا باین سیاحتی که پر از اضطراب و نگرانی است دعوت کردم ؟ آیا بهتر نبود که راحت و آسوده در خانه میماندید و خود را باین خطر نمیانداختید ...

ولی سخنان ژازن حیلۀ ای بیش نبود میخواست بداند که آیا پس از آن گرفتاری در برابر صخره‌ها قهرمانان روحیه خود را از دست داده‌اند یا نه ؟

قهرمانان با خنده استهزاء سخنان ژازن را جواب دادند.
ژازن خوشحال شد و گفت :

پایان راه

- حال که چنین شد پس براه خود ادامه می‌دهیم . بطرف کلشید
پیش بروید بطرف کلشید ! پشم‌طلائی را بدست خواهیم آورد.
کشتی «آرگو» براه خود ادامه داد .



قهرمانان وقتی که از سیمپلگاد گذشتند بطرف راست حرکت
کردند و از کنار سواحل عبور نموده و دماغه‌های سنگی را پشت سر
می‌گذاشتند . از مقابل کشورهایی که از ملل متحد تشکیل شده و سابقاً با
آنها آشنا بودند عبور کردند . با زنان جنگجو که سوار بر اسبان
وحشی تاخت و تاز می‌کردند برخوردند . برجهای مرتفعی را دیدند که بر
روی کوههای جنگلی ساخته شده بود . از کنار کشوری گذشتند که مردم
آنجا آهن استخراج می‌کردند .

یکروز کشتی «آرگو» به جزیره نامعلومی رسید . پرندۀ سرخ

رنگی در کنار دریا نشسته بود و همینکه کشتی «آرکو» را دید پرواز کنان خود را به کشتی رسانید.

سیاحان و دریانوردان با حیرت این پرنده را مینگریستند. ناکهان این پرنده یکی از پرهایش فرو ریخت. این پرنده بر روی کشتی فرود آمد و در کتف یکی از پاروزنان فرو رفت. خون سرازیر شد و پاروزن از شدت درد پاروازدستش خارج شد.

وقتی که پرا از بدن پاروزن بیرون آوردند در کمال شگفتی دیدند که تیر فلزی است.

پرنده دومی هم پرواز کنان آمد. یکی از قهرمانان تیر کمان خود را برداشت و او را کشت. پرنده بدین افتاد در حالیکه بدنش در برابر پرتو خورشید میدرخشید. یکی از قهرمانان ارشد گفت:

— این پرنده کان «ستمفال»^۱ ها هستند اینها پرنده کان مسی خدای جنگ هستند. پره‌های آنها همان اثر تیرهای جگردوز را دارد. کلاه خود باید بر سر بگذاریم و سپرهای خود را بلند کنیم تا آنکه این پرنده کان بتواند بماضری برساند.

قهرمانان کلاه خود بر سر گذاشتند و در پناه سپرهایشان بطرف ساحل کشتی میرانند فریاد میزدند و با شمشیر به سپر خود می‌کوفتند. پرنده کان گروه گروه بر روی جزیره پرواز در آمدند و با پره‌های مسی

خود کشتی «آرگو» را مورد حمله قرار دادند. پیرهای مسی به سپر هامی خورد و چنان غوغائی برپاشده بود که پرنده کان و حشت زده در هوا اوج گرفتند و از آن نقطه دور شدند.

قهرمانان در ساحل لنگر انداختند. در آنجا چشمشان به چهار جوان ژنده پوش و گرسنه افتاد. این جوانان پسرهای فریکسوس بودند. پس از مرگ پدرشان پادشاه کلشید که ائتس نام داشت این جوانان را از شهر بیرون کرد و آنهارا به یونان فرستاد. ولی طوفان شدید کشتی آنها را شکست و دریای خشمگین این چهار جوان را بجزیره پرت کرد و در آنجا کرسنگی و مرگ در انتظار آنها بود.

قهرمانان از این ملاقات خرسند شدند.

زازن خطاب به جوانان گفت:

— شما از کلشید قصد رفتن بیونان داشتید و ما از یونان قصد داریم به کلشید برویم می خواهیم پشم طلائی را که پدر شما در کلشید از دست داده است به چنگ آوریم. با ما به کلشید برگردید و برای بدست آوردن پشم طلائی بما کمک کنید و ما بعداً شما را به موطن پدرتان فریکسوس به اورگو من خواهیم برد.

جوانان با ترس و وحشت سرشان را تکان میدادند. پسر ارشد گفت:

— بفکر کار دشواری افتاده اید. پادشاه کلشید بهیچوجه اجازه نخواهد

داد که شما به پشم طلائی دست پیدا کنید. اگر هم بخواهد پشم طلائی را بشما برگرداند از دهای خوفناکی که در بیشه آرس مراقب پشم طلائی است نمیگذارد که شما به پشم طلائی نزدیک شوید. این از دها کسانیرا که میخواهند باین درخت بلوط نزدیک شوند از دور می بیند و اوای بحال کسیکه بطرف درخت بلوطی که بر روی آن پشم طلائی آویزان است قدم بردارد.

قهرمانان از شنیدن این حرفها دچار بهت و تعجب شدند ولی یکی از آنها گفت:

— بچه جان ما را نترسان! ما از خطر باکی نداریم. ما زور بازو داریم و شمشیرهایمان تیز است و سپرهایمان قابل اعتماد، ما جنگجو هستیم خدایان المپ ما را یاری میکنند. فاصله زیادی به کشید نداریم در آنجا هر چه بادا باد.

سپیده دم بادبانهای کشتی را برافراشتند و پسران فریکسوس در روی سگان کشتی ایستادند و به سگاندار کمک میکردند که زودتر به کشید برسند. یکروز تمام در دریا حرکت کردند. شبانگاه به مصب رودخانه رسیدند این رودخانه یکی از رودخانه های پر آب کشید بود و «فازیس»^۱ نامیده میشد.

قهرمانان بادبان کشتی را فرو کشیدند و با قوت پاروها در سمت

پایان راه

علیای رودخانه حُر کت کردند . از سمت چپ قله‌های برفی قفقاز و در ساحل شهر ائتس دیده می‌شد . در سمت راست بیابان آرس و بیشه آن بنظر میرسید . در این بیشه اژدهای مخوف از پیشم طلائی مراقبت میکرد . قهرمانان بر روی عرشه کشتی جمع شدند و ژازن بر روی کله طلائی الهه حامی و حافظ کشتی «آرگو» ایستاد و جام خودش را پر از شراب کرد و در آب فرو ریخت . این کار را بافتخار سرزمینی که به آن نزدیک میشدند و به میمنت و مبارکی خدایانی که در این سفر مساعد و حامی آنها بوده اند و بیاد قهرمانانی که در راه از پای در آمده بودند انجام داد . بعد کشتی را بطرف نیزاری که در ساحل رودخانه بود راندند و در همانجا خوابیدند .

ژازن در پیشگاه پادشاه کلشید

صبح زود قهرمانان از خواب بیدار شدند و راجع بکارهای آینده خود بمشورت پرداختند . ژازن محتاط تصمیم گرفت که همه در کشتی بمانند و منتظر نتیجه باشند و او با پسران فریکسوس و دونفر دیگر از قهرمانان به قصر ائتس رهسپار خواهد شد تا با سلطان وارد مذاکره شود و بداند که آیا بمیل و رغبت خود حاضر است پشم طلائی را بدهد یا خیر .

ژازن با پسران فریکسوس و تلامون و «آوژیاس»^۱ بقصر سلطان ائتس رفت .

در راهی که به شهر میرفت بباغ وسیعی رسیدند . بر بالای درختان این باغ بر روی زنجیر ، مرده ای دیدند که در پوست گاو پیچیده شده بود . از دیدن این منظره دچار وحشت شدند . این محل قبرستان کلشید بود . مردم کلشید مرده های مرد خودشان را اینطور دفن میکردند ولی زنهارا در زمین مدفون می ساختند .

وقتی که قهرمانان وارد شهر شدند مه غلیظی فضا را فرا گرفته بود بطوریکه در سه قدمی طرف مقابل دیده نمیشد .

ژازن در...

الهه‌ها حامی دریانوردان تازه‌واردان را باین ترتیب از نظر اهالی کلشید پنهان داشت تا بتوانند بدون هیچگونه زحمت و آسیبی بقصر ائتس برسند .

وقتی که بقصر رسیدند مه‌فرو نشست. قصر ائتس برجهای بلند و دروازه‌های پهناوری داشت که بحیاط مستطیل باز میشد. در گوشه‌های حیاط چهار قناره بود . از یکی شیر فرو میریخت از دیگری شراب از سومی روغن معطر رنگین و از چهارمی آب زلال تمیز . در وسط باغ تا کستانی بود در اطراف باغ چهار قصر بنظر میرسید . در قصر بزرگ وسیعی ائتس با زنش زندگی میکردند و در سه قصر دیگر پسر او آپسیرتوس و دخترانش شالسیوپ و مده^۱ بسر میبردند .

ژازن و همراهانش در برابری از قصرها ایستادند و باطراف نگاه میکردند و مبهور و حیران بودند. در اینموقع در بلندی باز شد و دختر جوانی ملبّس بلباس سیاه دراز وارد حیاط گردید .

این دختر مده نام داشت و دختر کوچک ائتس بود . وقتی که این چند تن ناآشنا را دیدت رسید و فریاد زد .

بفریاد دختر خواهر شالسیوپ از قصر بیرون دوید ، اوزن فریکسوس مقتول بود . پسران فریکسوس که جزو ملتزمین ر کاب ژازن بودند بطرف مادر دویدند و با گریه وزاری او را در آغوش گرفتند علت مراجعت

خودشان را به کلشید بیان کردند و به همراهان خود اشاره نمودند. ژازن مراسم ادب و احترام را بجا آورد و از او درخواست مساعدت نمود. مده در کنار ایستاده بود و در صحبت و مذاکره آنان شرکت نمی‌کرد. چشمان سیاهش را بصورت ژازن دوخته بود و محبت مرموزی نسبت باین شخص ناشناس قلبش را اسیر و محکوم کرده بود. پادشاه وقتیکه خبر ورود نوه‌ها و بیگانگان را شنید خدام خود را فرستاد تا آنهارا احضار نمایند.

قهرمانان با ترس و وحشت وارد قصر شدند و نمیدانستند که چه سرنوشتی در انتظار آنهاست.

در سالن وسیع مجللی پادشاه کلشید پوست حیوانی دربرداشت و روی صندلی طلائی نشسته بود و ناهار می‌خورد. تازه واردان را با خشم و غضب استقبال کرد و گفت:

- چه چیز باعث شد که شما بر کشتید؟

پسر فریکسوس داستان شکستن کشتی را برای پادشاه گفت و اظهار کرد که بوسیله قهرمانان و دریانوردان که قصد سفر به کلشید را داشتند از مرگ حتمی نجات یافته اند.

پادشاه با سؤالات کوتاه خود پرسید:

- چرا؟

پسر فریکسوس نگران شد و به ژازن اشاره کرد و نام او را

برزبان راند.

— پادشاه ایولکوس به ژازن دستور داده است پشم طلائی را که پدر من در شهر توجا گذاشته بدست بیاورد .
ائتس فریاد زد :

— دروغ است! من شما بچه های شاهزاده فراری را خوب میشناسم .
شما به پشتمبانی نزدیکان و خویشاوندان خودتان آمده اید که تخت و تاج سلطنت را مالک شوید . شما این قهرمانان و جنگجویان را با خودتان همراه آورده اید و بعنوان مهمان در پشت میز من نشانیده اید تا من نتوانم آنها را بقتل رسانم . دور شوید قبل از آنکه کشته شوید . و گرنه دستور می دهم همه شما را توقیف کنند . از اینجا خارج شوید .
تلامون در حال التهاب از جای خود پرید و فریاد زد :

— حق توهین بمانداری !

در این گیر و دار ژازن با دست قوی و نیرومند خود تلامون را بجای خودش نشاند و از پشت میز خارج شد و آهسته و آرام به سلطان گفت :
— ما از سه دریابور کردیم . از خیلی کشورها گذشتیم . از ما تقاضی کرده بودند که در جزیره لمنوس بمانیم . ما وحشیان را مغلوب کردیم . ما غولهایی را که کله شان شبیه به کله خرس بود نابود کردیم . اگر احتیاج به تملک کشورها داشتیم این راه طول و دراز را طی نمی کردیم ؟ مطمئن باش به سلطنت شما احتیاجی نداریم . ما برای بدست آوردن پشم

طلائی باینجا آمده ایم . ولی مانه گدا هستیم و نه راه زن . مادر فن جنک مجرب هستیم و میتوانیم در ازاء پشم طلائی بتو خدمت کنیم . اگر دشمن داری مارا بفرست بادشمنانت مبارزه کنیم . سو گند یاد میکنیم که ما پشم طلائی را میتوانیم بچنک آوریم .

سلطان بادقت بسخنان ژازن گوش فراداد . فکرمی کرد که آیا بزور ژازن را دستگیر کند و یا با حیل و تروییر نابودش سازد .

پس از اندک تفکر گفت :

— دشمنانم را خودم نابود میکنم و احتیاجی به کمک و معاونت بیگانگان ندارم . من چندان ارزشی برای پشم طلائی قائل نیستم و میتوانم آنرا بشما هدیه کنم ولی میترسم با هدیه خود شما مهمانان غیور را آزرده خاطر ساخته باشم . من بتو فرصت میدهم که خودت پشم طلائی را بدست بیاوری . من دو گاونر قوی دارم این دو گاورا هفائستوس بمن بخشیده است . هم چنین بیابانی دارم که در آن بیابان چیزی نمیروید . با این دو گاونر زمین را شخم بزنی و بعد تخم بپاشی و همینکه گندم جوانه زد به مقصود خودت خواهی رسید .

ژازن از این مأموریت سهل و ساده متعجب شد و فکر کرد که شاید در این کار حیل و حیه ای باشد .

ائتس خندید :

— بطوریکه احساس میکنم این کار را ساده و پست میپنداری در

حالیکه کار بسیار سخت و دشواری است هر کس قادر بر انجام چنین کاری نیست . من نمیدانم که آیا شما خواهید توانست از عهده این کار بر آئید یا خیر.

سلطان چنان باخشم و غضب به ژازن نگاه کرد که ژازن بر خود لرزید. فوراً اهمیت موضوع را حس نموده و دانست که این کار چندان سهل و ساده نیست .

اژتس بسخنان خود ادامه داد و گفت :

– حال به کشتی بر گردد و به دوستان خود ابلاغ کن که سلطان کلشید خیلی عطف و مهربان است. فردا صبح در بیابان آرس در آن طرف رودخانه حاضر شو. گاوهای نر در کنار رودخانه چرا می کنند و من بذره‌های لازم را برای شما همراه خواهم آورد .

ژازن با سلطان وداع کرد و قهرمانان بسوی کشتی رهسپار شدند. موقعی که از باغ کاخ میگذشتند پیرزنی جلو ژازن آمد و او را متوقف کرد. این پیرزن خادمه مده بود .

– خانم من از شما تقاضا دارد که هم اکنون بدمعبد « هکات »^۱ بیایید . او منتظر شماست . عجله بفرمائید زیرا حیات شما و کلیه رفقا و دوستان شما در معرض خطر است .

ژازن به تلامون و آوژیاس دستور داد که به کشتی بروند و در

قهرمانان یونان

انتظار او بمانند خودش براهنمائی پسر فریکسوس به سوی معبد
هکات رفت .

مده جادوگر

معبد هکات الهه اشباح و ترس خارج از شهر در بیشه‌ای بر روی تپه قرار داشت. در آن مکان مجسمه‌ای دید همیشه که سه صورت داشت باین معنی که آسمان و زمین و سلطنت زیر زمین متعلق باین الهه و در تحت قدرت و حکومت اوست.

سگهائی که باین الهه تقدیم شده بودند در بیشه گردش میکردند و روی علف‌ها بره‌های سیاهی که برای قربانی آماده بودند بعبع میکردند. و قتی که ژازن راهنمای جوان خود را ترك کرد و وارد بیشه شد مده جادوگر باستقبال او آمد و گفت:

— من دختر ائتمس هستم. اسمم مده است. من خدمتگذار هکات هستم و چیزهائی را میدانم که دیگران نمیدانند. من میتوانم مردگان را زنده کی ببخشم و پیران را جوان کنم. من میتوانم بدبختی و بیچارگی را بخانه راه دهم و وحشت و اندوه را بر انسان مستولی سازم و راحتی و آسایش را از او سلب کنم. پدر من که سلطان این سرزمین است از من بیم دارد، ولی بدان که من برای تو شروبدی نمیخواهم. گوش کن! پادشاه حل مسئله مهمی را در اختیار تو گذاشته است گاوهای نری را که باید بوسیله آنها زمین را شخم بزنی و بذرهائی که بتوداده میشود

عادی و معمولی نیستند. این گاوپاهای مسی دارند و از دهانشان آتش بیرون می‌آید. این گاوها متعلق به خدای خورشید هستند و مطیع نیستند و هر کس نمیتواند از عهده آنها برآید. بجای بذری که باید بکاری پادشاه دندانهای ازدها بتومیدهد. اگر این دندانها در دشت ارس بکاری جنگجویان بیحد و حسابی سر در می‌آورند و همه شماها را خواهند کشت.

مده در حالیکه این سخنان را می‌گفت با رحم و شفقت ژازن را مینگریست.

ژازن سرش را پائین انداخت و گفت:

— چه باید کرد؟ عقب نشینی جائز نیست مگر در انتظار من است ولی دلم میخواهد که مردم مرا ترسو خطاب نکنند.
مده گفت:

— من هلاکت تو را نمی‌پسندم. خودم نمیدانم چرا. ولی دلم بحال تو مرد بیگانه می‌سوزد.

ژازن با صدای بلند گفت:

— حال که اینطور شد اگر بتوانی بیا کمک کن. ما را برای بدست آوردن پشم طلائی راهنمایی کن تا من هم نام تو را در تمام ایولکوس مشهور سازم. در پشت سه دریا با کمال سپاسگزاری نام تو را بر زبان خواهیم راند و تکرار خواهیم کرد.

آنگاه مده جادوگر کاسه صدف با محلول سیاهی باودادو گفت:
 - در نزدیکی اینجا بالای کوه روی صخره ای که مشرف بر دریاست
 پرومته عظیم الجثه گرفتار بندوزنجیر است . پرومته شعله آتش خدایان
 را دزدیده و به مردم بخشیده است برای این عمل خدایان او را شدیداً
 مجازات کرده اند . هر روز عقابی پرواز کنان می آید و جگر او را نوک
 میزند . خون از زخمش بر روی صخره و دریا میریزد، بر روی خاکی
 که خون پرومته ریخته است گل وحشی خوفناکی میروید. من از ریشه
 سیاه این گل شیره سحر آمیز تهیه کرده و این محلول سیاه را بوجود
 آورده ام. آنرا بردار. نیمه شب لباس سیاهی بپوش و تنها بطرف
 رودخانه برو و در آب ساکت و آرام بدنت را شستشو بده و فردای آنروز
 صبحگاهان با این محلول به بدن خودت بمال بدنت قوی خواهد شد و
 آتشی که از دهان گاوهازبانه بکشد در وجود تو اثری نخواهد داشت.
 با این محلول کمان و شمشیر و نیزه و سپر خودت را هم بپوشان . این
 محلول فقط برای یکروز بتو نیرو و قوت خواهد داد ولی تو فرصت کافی
 خواهی داشت که آنچه را پادشاه امر کرده است انجام دهی. وقتی که از
 دندانهای اژدها که دردشت کاشتی مردان مسلحی بیرون آمدند تو
 هماندم سنگی بطرف آنها پرتاب کن. آنها نمیتوانند بفهمند که این
 سنگ را کی انداخته است. جنگ و نزاع بین آنها در میگیرد و تو
 میتوانی یکی و تنها همه آنها را از پا در بیاوری حال برو آرزو مندم که

موفق شوی و ای وقتیکه پشم طلائی را بدست آوردی و بمیمن خود باز گشتی و بخوشی و کامرانی زندگی نوینی آغاز کردی مرا فراموش مکن. قول بده که مرا فراموش نخواهی کرد.

«مده» باچشمان محبت آمیز خود به ژازن نگاه میکرد و بقدری در نظر ژازن مهربان و زیبا جلوه کرد که ژازن التماس میکرد و می گفت: - بیا با ما به ایولکوس برویم تو سوار بر کشتی «آرگو» خواهی شد و از دست پدرت نجات خواهی یافت و ملکه ایولکوس خواهی شد.

مده ساکت بود و سرش را تکان میداد. گرچه سخنان ژازن در قلبش شادی و نشاط فوق العاده ایجاد کرده بود. مدت زیادی در بیشه هکات ایستادند و یکدیگر را نگاه میکردند. خورشید نزدیک بود غروب کند و ژازن میبایستی به کشتی برگردد.

ژازن گفت:

- فردا که سلطان پشم طلائی را بمن هدیه کند از او تقاضا خواهم کرد که توراهم اجازه دهد همراه من بیائی. با این جملات آندواز یکدیگر جدا شدند.

در بیابان آرس

صبح زود سلطان کلشید لباس زرهی خود را که از طرف الهه رزم بنام آرس باو هدیه شده بود پوشید و سوار بر کالسکه بسوی بیابان آرس روانه گردید. جمعیت زیادی از اهالی کلشید او را همراهی میکردند زیرا میخواستند با چشم خود ببینند که چگونه گاوهای الهه خورشید مرد بیگانه را خواهند درید.

ژازن طبق تعلیم مده باروغن عجیب بدن و اسلحه خود را مالش داد و قدرت فوق العاده ای احساس نمود. کوئی از آهن درست شده بود و نیزه و شمشیر در بدنش کارگر نمیشد.

پهلوانان سوار کشتی شدند و بسوی بیابان آرس جائی که ائیس در انتظار آنها بود رهسپار شدند.

ژازن دندانهای اژدها را از سلطان گرفت و تنها به بیابان رفت. در کنار بیابان گاو آهن قرار داشت. در همان جادر ورودی سری به طویله گاوان دیده میشد. گاوها کوئی نزدیک شدن پهلوان را احساس کردند آخور را ترک نمودند و بطرف او حمله ور شدند. ژازن سپر را حائل قرار داد و باتکاء نیروی خارق العاده خود آرام در جای خود ایستاد گاوها با شاخهای خود به سپر زدند و عقب رفتند. صدای غرش آنها بلند شد

و شعله‌های آتشی از دهان آنها خارج گردید که در نتیجه بر خورد با ژازن این شعله هادونیم شد و بی آنکه آسیبی وارد سازند در پشت سر ژازن محو گردید. ژازن که در داخل حلقه‌ای از آتش محفوظ مانده بود شاخ یکی از گاوها را گرفت و با جرأت و شهامت آنها را اسیر کرد. سپس به کمک دونفر از پهلوانان گاو آهن را به گاوها بست و در بیابان بشخم پرداخت.

قهرمانان از مشاهده این منظره غریبشادی برآوردند. در بین اهالی کلشید هیچانی ظاهر شد. سلطان ائتمس از نیروی فوق العاده ژازن در شگفت ماند.

گاوها با سرعت عجیبی در بیابان میدویدند و زمین را بشخم میزدند و ژازن در زمین شخم شده دندانهای اژدها را فرو می ریخت.

گاوها چندین بار در بیابان آرس دویدند و بالاخره تمام بیابان شخم شد و بذر کاشته شد. در پایان کار ژازن گاوها را آزاد کرد و بطرف طویلله برد. سپس در انتظار روئیدن گیاه از آب رودخانه رفع عطش نمود. ژازن احساس کرد که بهیچوجه قوای او رو به تحلیل نرفته است. دید گانش را به بیابان دوخته بود و انتظار میکشید.

از درون زمین نوك نیزه‌های تیز و سپس کله‌های کلاه خود پدیدار شد. چیزی نگذشت که سپرها و شمشیرها هم بیرون آمد و در يك چشم بهمزدن بیابان آرس پراز سپاه شد.

در بیابان آرس

ژازن دستورده را بخاطر داشت از روی زمین سنگ بزرگی بلند کرد سنگی را که چهار نفر نیرومندترین جنگجویان قادر نبودند که بلند کنند. سنگ را میان سپاهیان پرتاب کرد و بدین ترتیب در يك لمحہ چند نفر را کشت. جنگجویان که ناگهان مورد این هجوم واقع شدند شروع به کشتن یکدیگر کردند. آنگاه ژازن با قدرت و جسارت بطرف آنها حمله ور شد و به قلع و قمع آنان پرداخت. چیزی نگذشت که بیابان پر از اجساد شد و خون سیاه شیارها را پر کرد. اهالی کلشید با ترس و وحشت صحنه زد و خورد ژازن را با جنگجویانی که از دندانه‌های اژدها سر در آورده بودند تماشا می‌کردند. ائتس سلطان از فرط خشم و غضب قادر بر تکلم نبود. دیوانه وار شلاق بر اسبها زد و از بیابان آرس دور شد.

ژازن گفت:

— کار من تمام شد. فردا باید سلطان پشم طلائی را در اختیار من

بگذارد.

شب فرارسید. نیروی عجیب از بدن ژازن خارج شد. قهرمانان

دورش جرگه زدند و او را به کشتی بردند.

رویدن پشم طلائی

اهالی کلشید که از بیابان آرس بمنزل برگشتند همگی در اطراف
قوه مهیب بیگانگانی که سوار بر کشتی «آرگو» به کشور شان وارد
شده بودند بحث میکردند . شهر آرام نبود . مشاهیر کلشید شب را در
قصر با سلطان خلوت کردند و به شور و پرخاشند تا طریقی برای هلاک کردن
مهمانان خطرناک بیابند .

مده احساس کرده بود که سلطان از مساعدت او نسبت به ژازن
آگاه است و با بیم و هراس منتظر خشم و غضب پدر بود . او بخوبی میدانست
که پسر خورشید چقدر ظالم و بی رحم است و در مورد جان خود و قهرمانی
که دوست داشت بیمناک بود . نیمه شب از پشت پنجره صدای اسلحه
جنگجویانی را شنید که در اطراف قصر جمع شده بودند و پی برد که
سلطان دستور داده است کشتی یونانی را با سر نشینان آن بسوزانند .

آنگاه مده تصمیم گرفت نزد ژازن برود . داروی خواب آوربا
خود برداشت و پای برهنه از جاده سری که شبها از آن جاده برای جمع
آوری علفهای سحر آمیز عبور میکرد بسوی رودخانه رهسپار شد . وقتی که
بساحل رسید پسر کوچک خواهرش را صدا کرد .

ژازن صدای مده را شناخت و جواب داد . پارو زنانی که در آن

ر بودن پشم طلائی

لحظه آماده و مهیای کار بودند به پارو زدن مشغول شدند و با سرعت کشتی را بساحل رسانیدند. ژازن با پسران فریکسوس بطرف مده دویدند. مده گفت:

— همه چیز بر من آشکار شد!... پدرم مرا نخواهد بخشید... من باید باشما فرار کنم... عجله کنید چونکه هر گه شمارا تهدید می کند! ژازن بیاباهم برویم و من پشم طلائی را در اختیار تو خواهم گذاشت آنگاه بایکدیگر فرار کنیم زیرا در غیر اینصورت همه هلاک خواهیم شد. من هم خودم و هم شما را نجات خواهم داد ولی ژازن تو قسم یاد کن که هیچوقت مرا ترك نکنی و یگه و تنها مرا در دیار غربت سرگردان نسازی.

ژازن دستش را گرفت و گفت:

— قسم یاد میکنم که اگر تقدیر چنین باشد که زنده به سرزمین خود برگردم تو زن من خواهی شد و هیچوقت تو را از خود نخواهم راند. مده دستور داد بطرف بیشه آرس در محلی که پشم طلائی محافظت میشد کشتی برانند. در تاریکی شب جریان آب با سرعت کشتی را در محیط ساکت و آرام به نقطه معهود رسانید. مده و ژازن از کشتی پیاده شدند و بطرف جنگل رهسپار گردیدند. شب تیره و تاری بود و آن دودست یکدیگر را گرفته بودند و راه می پیمودند زیرا بیم آن میرفت که در تاریکی راه را گم کنند. ناگهان دوشعله قرمز در جلو آنها فضا را روشن

کرد .

مده زیر لب گفت :

- ازدهاست .

درخشد کی طلائی رنگی از پشم طلائی که بر روی بلوط آویزان بود بچشم خورد . بزحمت خود را بدرخت رسانیدند . ازدها از درخت پائین آمد و ازدهانش شعله خارج کردید . ولی مده دستش را بسوی او دراز کرد و با آهنگ ملایمی خوابش کرد . مده خدای خواب «هپنوس»^۱ را که در روی زمین از همه قویتر است بکمک طلبید و با تمام قوای پنهانی خود و با ادای جمله «بخواب! بخواب!» به خواب کردن ازدها پرداخت و سپس داروی خواب آور را در چشمان ازدها ریخت . يك چشمش را فرو بست سپس چشم دیگر را . مژه های هولناکش فرو افتاد و دهان بزرگش بسته شد و دستهایش فشرده گشت و آرام در کنار پای مده قرار گرفت .

مده خطاب به ژازن گفت :

- زود باش ! هر چه زودتر پشم طلائی را از روی درخت پائین بیاور و از خواب ازدها استفاده کن .

ژازن پشم طلائی را از روی درخت برداشت و مانند روپوشی بر روی شانه های خود انداخت و با شتاب تمام بیشه آرس را ترك گفتند .

ر بودن پشم طلائی

قهرمانان از روی کشتی پر تو طلائی رنگ پشم را از روی شانه‌های ژازن دیدند . باغریوشادی این موفقیت را تبریک گفتند زیرا برای کسب این چیز بود که خانه و دیار خود را ترک گفته و زحمات و وناراحتی‌های فوق‌العاده را تحمل کرده بودند. ولی فرصت شادی و سرور نداشتند . زیرا میبایستی تا صبح خود را بدریا میرسانیدند و کلشید را ترک میگفتند .

ژازن پشم طلائی گرانهارا در بالاپوش خود پنهان کرد و مده را در دنباله کشتی در محلی که از وزیدن باد محفوظ بود جای داد و خود طنابی را که کشتی بدان بسته شده بود برید. پاروزنان کشتی در محل‌های خود مستقر شدند. دیگران با سپرها و تیر کمانهای خود در کنار کشتی ایستادند و آماده بودند که کشتی را از حملات دشمن محفوظ بدارند . کشتی «آرگو» در مسیر جریان رودخانه به حرکت در آمد و بسمت دریارفت . هنوز خورشید تابان از افق نمایان نشده بود که قهرمانان بدریای آزاد وارد شدند و از سواحل کلشید گذشتند .

سحرگاهان به پادشاه خبر دادند که بیگانگان پشم طلائی را ربودند و مده را هم همراه بردند و اثری از آنها باقی نمانده است . ائیس بشدت خشمگین شد و گروهی از کلشیدی‌ها را در تعقیب قهرمانان فرستاد . پادشاه امر کرد که هرگاه پشم طلائی و دخترش هرچه زودتر به کاخ بازنگردند مجازات سهمگین در انتظار مأمورینی است که باین

قهرمانان یونان

مأموریت اعزام شده‌اند. ائتس پسر خود «اپسیرتوس»^۱ را فرمانده
گروه جنگجویان قرار داد.
جنگجویان کلشید کشتی‌های خود را بدریا انداختند و در تعقیب
کشتی «آرگو» بحرکت درآمدند.

۱- Apsyrτος

بازگشت کشتی «آرگو»

پشم طلائی بدست آمد و قهرمانان برگشتند. بادموافق میوزید و دریا آرام بود و نهنگها در اطراف کشتی شنا می کردند. ولی کشتی نشستگان شاد و خوشحال نبودند. مده دختر ائیس در روی سگان کشتی اشك از دیدگان فرو میریخت و با تحسّر خانه پدری و نزدیکان خود را از دور تماشا میکرد. قهرمانان شب و روز اسلحه بدست منتظر تعقیب دشمنان بودند. از راهی که به کلشید آمده بودند قصد مراجعت نداشتند. پسر فریکسوس که با قهرمانان کلشید را ترك کرده بودند حکایت کرد که گویادر آن طرف دریا بطوریکه از دریا نوردان کلشید شنیده است رودخانه پر آبی هست که «ایستروس»^۱ نام دارد. این رودخانه در شمال از کشور نسیم شمال سرچشمه میگیرد و بارود دیگری که بدریا میریزد تلاقی میکند.

قهرمانان چنین تصمیم گرفتند که چون راه از طریق رودخانه کوتاهتر و آسانتر از بازگشت از طریق سه دریا خواهد بود ازینرو به طرف مصب ایستروس کشتی برانند. ولی در نزدیکی ایستروس به کشتی های اهای کلشید که ائیس در تعقیب آنها فرستاده بود برخوردند. چاره چه بود؟ کشتی «آرگو» باعده قلیلی از قهرمانان در برابر کشتی های

۱ - Ystros این همان رودخانه ایست که امروز آنرا دانوب می خوانند. (مترجم)

دشمنان و سپاه مجهزی قرار گرفته بود .

ژازن حيله‌ای اندیشيد . با فرمانده کلشيد که آپسیر توس نام داشت وارد مذاکره شد. ژازن گفت که چون به تعهدات خود عمل کرده است بنا بر این پشم طلائی باو تعلق خواهد داشت ولی برای استرداد مده آپسیر توس باید به جزیره متروک به معبد الهه « آرتمید »^۱ بیاید . ژازن خواست آپسیر توس را فریب دهد و اهالی کلشيد را از وجود فرمانده محروم سازد .

آپسیر توس جوان وزودباور بود به سخنان ژازن اعتماد کرد و شبانگاه تنها به معبد جزیره آمد تا آنکه خواهرش را متقاعد کند که پشم طلائی را از دست قهرمانان بر باید و با او به منزل برگردد . ولی مده به ژازن شمشیری داد و از او خواست که آپسیر توس را بقتل رساند . بدن برادر را در دریا انداخت . در سپاه کلشيد شورش برپا شد و در مکانی که سپاهیان کلشيد در دریا جسد آپسیر توس را جستجو میکردند کشتی « آرگو » از دست دشمنان فرار کرد و در قسمت علیای رودخانه ایستروس به حرکت درآمد .

قهرمانان با موفقیت از رودخانه ایستروس گذشتند و به نقطه‌ای رسیدند که رودخانه ایستروس با رودخانه دیگری تلاقی میکرد . بوسیله رودخانه دوم وارد دریا شدند . دریا با طوفان عظیمی آنها را استقبال

بازگشت کشتی آرگو

کرد ، گوئی خدایان خشمگین بادهای زنجیری را رها کرده بودند .
بادبانهای کشتی از هم کسبخت و کشتی «آرگو» مانند بازپچه کودکان
باینطرف و آنطرف کج میشد . قهرمانان با ناامیدی پاروهای خود را رها
کردند و منتظر بودند که دریای خشمگین آنها را در اعماق خود فرو
برد ولی ناکهان صدائی از سنگان کشتی بگوش رسید این صدا از
قطعه بلوط مقدسی بود که درسگان کشتی کار گذاشته بودند . این صدا
می گفت :

— خدایان بعلمت قتل آپسیر توس را زن و مده را مورد خشم و غضب قرار
داده اند . به جزیره «ائا»^۱ بروید . در آنجا خواهر ائیس که جادوگری
است زندگی میکند . از او بخواهید که مده را مورد عفو قرار دهد آنگاه
شما میتوانید به کشور خود بر گردید . طوفان ساکت شد . قهرمانان در
جستجوی جزیره سحر آمیز برآمدند . مدت ها در دریا و یلان و سرگردان
ماندند تا جزیره را یافتند . زن جادوگر خواهر ائیس با کله ای از خوک
بسراغ آنها آمد . این کله خوک مردمانی بودند که به جزیره آمده و
اسیر این زن شده و بشکل خوک درآمده بودند . زن جادوگر فوراً مده را
شناخت زیرا در چشمان فرزندان خورشید ائیس نور مخصوصی وجود
داشت .

مده التماس کرد و از زن جادوگر که عمه اش بود طلب عفو نمود .

قهرمانان یونان

زن جادوگر مده و قهرمانان را بخشید و مرخص کرد. ولی قهرمانان در طی راه قبل از آنکه بمنزل برسند زحمات و مشقات زیادی تحمل نمودند.

باد و امواج کشتی را در دریای آزاد مورد هجوم قرار داده بودند و در تنگه های باریک مخاطرات شدیدی در کمین دریا نوردان نشسته بود.

قهرمانان میبایستی از وسط دو جزیره عبور کنند که در روی یکی از آنها کوه آتشین دمی قرار داشت. دو موجود درنده حریص این تنگه را مراقبت میکردند. این دو موجود بنام «کاربید»^۱ و «سیلا»^۲ مشهور بودند. کاربید در عمق دریا میزیست آب میجوشید و دور او چرخ میزد و همینکه موجود زنده ای با او نزدیک میشد از میان آب دهان او باز میشد و کشتی با بادبان و شراع آنرا می بلعید.

وقتی که تیر کمان به کاربید میرسید به شکل صخره نوک تیزی در میآمد که دریا آنرا صیقلی و صاف کرده بود. در این صخره غاری بود. در این غار سیلای شش سر و دوازده پا پنهان بود. همینکه نهنگ یا ماهی و یا کشتی و سر نشینان آن نزدیک صخره میشدند سیلا از درون غار بدن مهیب خود را بیرون میآورد و دوازده پای او هر موجود زنده ای را میگرفت و به دهان بزرگش که در سه ردیف دندانهای تیزی قرار گرفته

بود وارد میساخت .

قهرمانان مجبور بودند که از وسط کاریبد وسیلا حرکت کنند و چون جرأت و تهوّر و نیروی پهلوانی آنها برای مقاومت در برابر این موجودات تنومند کافی نبود بنابراین مرگ آنها حتمی بنظر میرسید ولی دوباره حامی آنها هرابه کمک شتافت يك موی طلائی خود را بین کاریبد وسیلا انداخت و در این راه باریک بدون انحراف براست و چپ کشتی «آرگو» از خطر گذشت .

از دور بوی معطری بمشام قهرمانان رسید. در وسط دریا جزیره ای دیده شد که غرق در گل بود . پرندگان زیبائی که سرهای انسان داشتند بر روی سنگها نشسته و در کنار ساحل با آواز انسانی نغمه سرائی میکردند. دریانوردان خسته و آزرده را دعوت میکردند که روی چمن های مملو از گل استراحت کنند و به آنها نوید آسایش و لذت میدادند و با سخنان شیرین و ملایم ابراز لطف و مرحمت مینمودند .

دریای اطراف جزیره هم مهربان و آرام بود ولی این جزیره گچی و پر از صخره بود. این پرندگان بقدری آواز خوش و دلنشینی داشتند که دریا نوردان در هنگام عبور همه چیز را فراموش می کردند و چون کشتی بطرف جزیره میرانند کشتی آنها به صخره های زیر آب اصابت میکرد و غرق میشد .

قهرمانان هم چیزی نمانده بود دچار چنین سرنوشتی شوند زیرا

وقتی که آواز دلنواز پرندگان را شنیدند خواستند بطرف جزیره پیش بروند و در ساحل آن پیاده شوند .

یکی از جوانترین پاروزنها که مبهوت پرندگان شده بود طاقت نیاورد خودش را بدریا انداخت و روی صخره ها جان داد . آنگاه ارفه ساز خود کیفار را برداشت و چنان بلند آواز خواند که آواز پرندگان درضا محو شد . آواز او در باره ملاحان و دریا نوردان دلیری بود که از دریاها میگذرند و از تنبلی و تن پروری بیزارند و آرزوی زیارت میهن خود را که در انتظار آنهاست دارند . قهرمانان با آواز ارفه گوش فرا دادند و بسرعت از جزیره خطرناک گذشتند .

در کنار جزیره دیگری که قهرمانان قصد ذخیره آب و خوراک داشتند کشتی آنها تحت محاصره کشتی های اهای کلشید واقع شد . آنها هنوز در تعقیب قهرمانان بودند . قهرمانان از پادشاه جزیره تقاضای پناه نمودند . پادشاه جزیره فکری اندیشید و گفت : « قهرمانان باید شاهزاده مده را به پدرش برگردانند ولی اجباری ندارند » مده بعقد ژازن در آمد و اهای کلشید که در تعاقب آنها بودند عقب نشینی کردند ولی آنها جرأت مراجعت به کلشید نداشتند و در جزایر یونان اقامت نمودند .

قهرمانان جشن عروسی ژازن و مده را برگزار کردند و بحرکت خود ادامه دادند . مدت زیادی آرام و ساکت راه پیمودند . نزدیک

بازگشت کشتی آرسو

سواحل یونان رسیده بودند که طوفان مهیبی برخاست. نه روز و نه شب طوفان کشتی آنها را در دریای متلاطم با خود میبرد تا آنکه آنرا بساحل متروک بایری انداخت. کشتی در شن ساحل فرو رفت و بدون حرکت متوقف ماند. قهرمانان پیاده شدند و بتماشا پرداختند. در جلو آنها بیابانی دیده میشد که غیر مسکون بود. فقط شن و آسمان بچشم میخورد. قهرمانان سعی کردند کشتی را به دریا بیندازند تا بتوانند از این ساحل بایر نجات یابند ولی نتوانستند.

با خود گفتند: «چه باید کرد؟ طوفان ما را به کجا آورده است؟ مادر اینجا هلاک میشویم و هیچگاه سرزمین مألوف خود را نخواهیم دید... بهتر بود اگر کشتی ما به صخره های زیر آب اصابت میکرد و یا در جنگ کشته میشدیم تا در این بیابان بی آب و علف از گرسنگی تلف شویم.» در ساحل متفرق شدند و تا موقع تاریکی هواروی شن و یلان و سرگردان قدم میزدند. چون شب فرارسید روی شن ها خوابیدند و با روپوش های خود بدنشان را پوشاندند. تا سحر گاهان خوابیدند: تا که مان ژازن احساس کرد که روپوش از روی بدنش برداشته میشود. در این هنگام برخاست و سه پری بیابانی را در مقابل خود دید. پری ها باو گفتند: «مأیوس نباش. سرنوشت شما را به صحرای لیبی آورده است ولی برای شجاعان و نیرومندان از اینجا هم راه هست. وقتی که ملکه دریا



«امفی تریٲ»^۱ از کالسکهٲ خود اسبهایش را باز کند با کشتی خودتان همان کار را بکنید که او با شما کرده و آنگاه نجات خواهید یافت .

ز ازن همسفران خود را بیدار کرد و آنچه را از پری هاشنیده بود برای آنها گفت . قهرمانان بفکر فرو رفتند که معنای این مطلب چیست و آنها با کشتی «آرگو» چه باید بکنند . ناگهان امواج خروشانى بساحل نزدیک شدند از دریا اسب سفیدی بیرون آمد و بطرف ساحل دوید . جزر شروع میشد . آنگاه قهرمانان در یافتند که در موقع جزر دریا باید «آرگو» را از شن در آورند و بر روی شانه بگذارند و همانطور که آنها را در دریا سواری میداده آنها هم کشتی را در صحرا سواری بدهند .

دوازده روز در زیر آفتاب سوزان کشتی «آرگو» را دریا نوردان بر روی شانه های خود بردند و عاقبت به ساحل دریاچهٲ بزرگی رسیدند . دوباره کشتی را بآب انداختند ولی راه خروج از دریاچه نداشتند تا آنکه مالک دریاچه «تریٲونیس»^۲ کنار کشتی را گرفت از وسط صخره های سفید آنها به دریای وسیعی راهنمائی کرد .

قهرمانان خیلی زیاد در دریا کشتی رانند تا آنکه به جزیرهٲ کوهستانی رسیدند . این جزیره خیلی وسیع بود و گنجایش شهر های زیادی داشت . میهن زئوس بودو «کرت»^۳ نامیده میشد . در آنجا «مینوس»^۴ سلطنت میکرد و زئوس برای حفاظت جزیره موجودات نموند

بازگشت کشتی آرسو

مسی را باوهدیه کرده بود. این موجود تنومند از مس پوشیده شده بود و فقط کف پای او سوراخی داشت که میخ مسی در آن فرو برده بودند. روزی سه مرتبه این موجود مسی برای نظارت و مراقبت جزیره گردش میکرد.

وقتی که قهرمانان به کرت نزدیک شدند او به آنها اجازه نداد بساحل وارد شوند و سنگهای بزرگی بطرف آنها پرت میکرد ولی مده با نیروی سحر آمیز خود موجود مسی را خواب کرد و چشمهای او بسته شد آنگاه به سنگ تیز خورد و افتاد و میخ از کف پای او بیرون آمد و خون از آن سوراخ فواره زد. موجود عظیم الجثه مسی قوای خود را از دست داد و به مجسمه بزرگ مسی تبدیل گردید.

قهرمانان در ساحل لنگر انداختند، شب را در کرت گذراندند و بعد براه خود ادامه دادند.

دوباره گرفتار طوفان شدند و این آخرین آزمایش آنها بود و خدایان آنها را محفوظ نگاهداشتند.

آپولن خودش از کمان طلائی تیرهای درخشانی به دریا افکند و به قهرمانان جزیره کوچکی را نشان داد که بتوانند در روی آن جزیره محفوظ بمانند.

سپس باد ساکت شد و دریا آرام گرفت و از دور ساحل یونان نمودار گردید.

کشتی رانی قهرمانان نزدیک پایان بود .
کشتی «آرگو» به میهن بازمی گشت .

مرگ ژازن

جشنها و بزمهایی که بمناسبت بازگشت موفقیت آمیز قهرمانان از مسافرت دور و دراز ترتیب داده شده بود پایان یافت. کشتی معجز آسای «آرکو» کار خود را انجام داده بود. بادبانهای آن پاره شده و دماغه آن رنگش رفته بود و طوفان دریاها بدنه آنرا از بین برده بود. قهرمانان اسكلت کشتی را از دریا بیرون آوردند و بعنوان یادگار در کنار دریا باقی گذاشتند.

سپس قهرمانان متهور و دلیر بشهرهای خود رفته و هر کس بکار خود مشغول شد.

پشم طلایی در قصر پادشاه ایولکوس قرار داشت ولی برای ژازن حامل سعادت و نیک بختی نبود.

پلیاس سالخورده پادشاه ایولکوس از بازگشت ژازن خرسند نبود و تاج و تخت سلطنت را باو واگذار ننمود. وی خطاب به ژازن گفت: «باید ملت تصمیم بگیرد. باید ملت بگوید که پادشاه ایولکوس چه کسی باشد».

پلیاس خطاب بملت گفت: «میخواهید ملکه کشور شما زن بیگانه و جادوگری باشد؟ این زن همانطور که ژازن را سحر و جادو کرده شما

را هم گرفتار خواهد کرد .»

مردم بایم و وحشت به مده نگاه میکردند و از کنار منزل ژازن عبور نمیکردند . ژازن تمام دوستان خود را در ایولکوس از دست داد . مده که ناظر این صحنه تأثر انگیز بود بسیار ناراحت و نگران شد و تصمیم گرفت انتقام بکشد و ژازن را به سلطنت برساند .

مده به زنه‌ای ایولکوس گفت که خدایان قوه‌ای باو عنایت کرده‌اند که میتواند پیران را جوان کند و برای اثبات این مدعا کوسفندپیری را سربرید و دوباره آنرا زنده کرد و به برّه تبدیل نمود .

آنگاه دختران پلیاس از مده خواهش کردند که پدر پیرشان را جوان کند . پدرشان را با دست خودشان کشتند ولی مده آنها را زنده نکرد .

مرک پلیاس برای ژازن مفید واقع نشد . پسر پلیاس که «آکاست»^۱ نام داشت به تخت سلطنت نشست .

آکاست همینکه به پادشاهی رسید ژازن و مده را از شهر بیرون کرد و دیگر اجازه نداد که در تسالی زندگی کنند . ژازن مانند کدائی بیچاره پیاده از شهر خارج شد و به کشور همسایه رفت تا پناهگاهی پیدا کند .

در همین هنگام در «کورنت»^۲ یکی از دوستان صمیمی پدرش

بنام «کرئون»^۱ پادشاهی میکرد. فراریان را بمناسبت دوستی و محبتی که با پدر ژازن داشت پذیرفت.

ژازن و مده در حوالی شهر در خانه محقری منزل گزیدند. سالهای دراز بآرامی گذراندند و مده دو پسر زائید.

سعادت و خوشی در این خانه راه نیافت. مردم مده را دوست نداشتند و از او میترسیدند زیرا او را بیگانه و جادو گر میدانستند. زنهای خانه او نمیامدند و از خبرهای شهر و کارهای خانه با او وارد صحبت نمیشدند. فرزندان آنها با فرزندان مده آمیزش نداشتند و گاهی سربسرها میگذاشتند و کتکشان میزدند.

مده متأثر بود و گاهی در پیش ژازن زبان بشکایت میگشود ولی ژازن دیگر خسته شده بود. ژازن غالباً از منزل خارج میشد و بمهمانی نزد کرئون میرفت او هم با آغوش باز ژازن را میپذیرفت ولی هیچگاه حاضر نبود از مده دعوتی کند.

کرئون دختری داشت زیبا و خوش اندام. این دختر با جبین باز و روی خوش همیشه از ژازن استقبال میکرد در جام او شراب میریخت و ساعتها بداستانهای ژازن درباره قهرمانان و سیاحت در کشورهای بیگانه گوش فرامیداد.

روزی پادشاه به ژازن گفت:

— من پسر ندارم و وارث من کسی است که دختر مرا بعقد ازدواج درآورد. اگر بادختر من ازدواج کنی پادشاه کورنت خواهی شد. ژازن جواب داد که متأسفانه هستم و مده زن اوست. پادشاه خندید و گفت:

— طبق قوانین ما مده زن تو نیست بلکه اسیر و کنیز تو است. او را رها کن تو میتوانی با احترام و خوشی در قصر زندگی کنی گذشته راهیچکس بخاطر تو نخواهد آورد.

ژازن به مده خیانت کرد. سوگندی را که شبانه در ساعت خوفناک در ساحل فازیس یاد کرده بود فراموش کرد. هرگز قهرمانان را در آن لحظه تهدید میکرد و مده جان همهر را از خطر نجات داد. ژازن جرأت نکرد حقیقت را به مده ابراز کند تدبیری اندیشید و گفت که پادشاه او را بخدمت خود گمارده است و باید بقصر انتقال پیدا کند.

مده مثل سابق ژازن را دوست داشت و بهیچوجه باو بدگمان نبود ولی باو خبر دادند که ژازن قصد ازدواج بادختر پادشاه دارد و روز عروسی هم تعیین شده است. مده احساس کرد که نسبت باو توهین بزرگی شده و سخت خشمگین شد.

«ژازن سوگند خودش را فراموش کرد من حیات و شرافت او را نجات دادم. برای خاطر او از وطن مألوف و خانه پدری چشم پوشیدم و از اطاعت پدرم سرپیچی کردم حال او میخواهد مرا در میان مردم بیگانه

یگه وتنھا وبدون پشتیان رھا کند» .

در آتش خشم و اندوه میسوخت و نمیدانست تکلیفش چیست. ناگهان
مأمور پادشاه با فرمانی وارد شد . مده میبایستی هر چه زودتر شهر را ترک
کند و خارج شود.

مده گوئی از خواب بیدار شد .

— همه چیز تمام شد . ای عشق و سعادت آرام خدا حافظ ! ای
خدای هکات بیاری من بشتاب . مرا در انتقام یاری و یاور ی کن !
مده خود را مطیع و آرام و انمود کرد . یکروز مهلت خواست .
با ژازن آشتی کرد و به علامت اطاعت کامل برای عروس هدیه بسیار عالی
فرستاد . این هدیه عبارت بود از نقاب عروسی و تاج طلائی که روزی از
روز گاران خدای خورشید بیادشاه کلشید بخشیده بود .

عروس زیبا از دیدن این هدیه بسیار خوشحال شد فوراً تاج را
بر سر نهاد و نقاب را بر صورتش زد. ولی همینکه تاج را بر سر گذاشت تاج
بر سرش فشار می آورد و سرش را میسوزانید و نقاب سحر آمیز داشت
خفه اش میکرد .

خواست تاج و نقاب را از خود دور کند ولی در یک چشم بهم زدن
لباسش آتش گرفت و بدنش را احاطه نمود. فریاد زد .

پدر به یاری اوشتافت و خواست لباس آتشین را از بدن او دور کند
ولی خودش هم طعمه حریق شد و هر دو در قصر می دویند و کسی نبود

بدادشان برسد .

ژازن با وحشت جسد آنهارانگاه میکرد . قلبش فشرده شد .
هم ترسید و هم خجل شد . با عجله بخانه برگشت خواست پسران خود را
در آغوش بگیرد دیر شده بود . مده در حال خشم و غضب فرزندانش را
کشته بود و پرنده گان مهیب او را با خود برده بودند .

ژازن در دنیا تنهاماند . هیچکس میل نداشت با او زندگی کند .
هیچکس به شنیدن داستانهای او ابراز تمایل نمی نمود . از شهری به شهری
میرفت و در هیچ جا آسایش و راحتی نمی یافت .

روزی بر کنار دریا آمد . در مقابل او روی شن کشتی کهنه و
فرسوده ای قرار گرفته بود . ژازن کشتی را شناخت همان کشتی
«آرگو» بود . کشتی هم تنها بود و هم مثل خود او فراموش شده . ژازن
در کنار کشتی راه رفت آنرا خوب تماشا کرد و در سایه آن در زیر سنگان
دراز کشید . دراز کشیده بود و ایام خوش مسافرت را بخاطر می آورد .
رفقای دلاور و سرزمینهای بیگانه و دور را از پیش چشم میگذرانید
و پس از روزهای متعادی دلش آرام گرفت .

ژازن خوابید .

هنگامیکه او خوابیده بود طوفانی برخاست و کشتی «آرگو»
فرسوده درهم شکست و در زیر قطعات خود فرمانده خود را مدفون
ساخت .

هراکلس تولد قهرمان

هنگامیکه زمان تولد هراکلس فرارسید در المپ بزم خدایان برپا بود. زئوس فرمانروای جهان به خدایان مژده داد که پهلوان بزرگی در روی زمین پابعرضه وجود خواهد گذاشت و چنان نیرو و قدرتی باو اعطا خواهد شد که کارهای مهمی انجام خواهد داد و شهرتش بالا خواهد گرفت.

زئوس گفت :

— هراکلس پسر محبوب من خواهد بود قدرتی باو خواهم داد که بر سراسر یونان حکومت کند و سایر پهلوانان و زور آوران به خدمت او در آیند.

«هرا»^۱ زن زئوس رنجید که چرا زئوس به پیرزن فانی زمینی چنین قدرت و نیروئی میدهد و ناکهان اندیشه پلیدی در مغزش راه یافت وی خطاب به زئوس گفت :

— سو کنند یاد کن که در این ساعت هر مولودی که در یونان پا بعرضه وجود بگذارد بر تمام یونان حکومت خواهد کرد و پهلوانان دیگر باید کمر بخدمت او ببندند.

Héra - ۱

هر گاه زئوس در آن لحظه چشمش بچهرهٔ هر ا میافتاد یقیناً بافکار شوم و ناپاک زنش پی میبرد زیرا کسی در صفحهٔ روزگار و در آسمانها وجود نداشت که زئوس به نیات و افکار و اعمال او آگاهی نداشته باشد و لی افسوس که در این لحظه «آته»^۱ الههٔ نیرنگها نظر زئوس را منحرف کرد و زئوس نتوانست از حيله و تزویر زنش آگاه شود. زئوس جام طلا را بلند کرد و گفت :

— قسم یاد میکنم که چنین خواهد شد !

در روی زمین دوزن بودند که در آن ساعت در انتظار مولود جدید لحظات سختی را میگذرانیدند در «فیوا» ملکهٔ «آلکمن» زنی که زئوس او را مادر پهلوان بزرگ بر گزیده بود و در «میسن»^۲ ملکهٔ «آرگوس»^۳. هر ا زن زئوس با قدرت و نفوذی که داشت تولد یکی را تسریع کرد و تولد دیگری را بتأخیر انداخت. ازینرو قبلاً «اورسته»^۴ شاهزادهٔ آگریس که طفلی لاغر و ضعیف بود پادشاه دنیا گذاشت و بعداً پسر آلکمن متولد شد.

همینکه اورسته متولد شد هر ا خطاب به شوهرش زئوس گفت:

— ای الههٔ رعد و برق شادی کن زیرا در این ساعت کسی در دنیا

متولد شد که تو او را مالک و فرمانروای یونان تعیین کرده ای و ظهور روی را مژده و بشارت داده ای .

Até - ۱ Mycènes - ۲ Argos - ۳ Eurysthée - ۴

زئوس از رفتار شرارت آمیز هرا خبردار شد . چهره اش از فرط خشم و غضب سیاه شد . سکوت بر همه جا حکمفرما گردید و همه منتظر رعد و برق شدند .

زئوس خدای رعد و برق کاسهٔ قهر و غضب خود را بر الههٔ نیرنگ و فریب «آته»^۱ فروریخت و او را از المپ بر زمین انداخت و فرمان داد که او هیچوقت حق حضور در کاخ روشن و مجلل آسمانی او را ندارد و از ملاقات و معاشرت با خدایان ممنوع است .

از آن زمان الههٔ نیرنگ و فریب دیگر در میان خدایان زندگی نمیکند بلکه در میان مردم زمین بحیات خود ادامه میدهد و تخم کینه و دشمنی در قلوب مردم میکارد .

سپس زئوس فرمانروای جهان خطاب به هرا چنین گفت :

— من اکنون میدانم که تودر تعقیب پسر آلکمن خواهی بود و او را در معرض مخاطرات و زحمات بسیار قرار خواهی داد ولی او تمام زحمات و مشقات را تحمل خواهد نمود همه موانع را از پیش پا بر خواهد داشت و مساعی توفقط از شهرت او خواهد کاست ولی اقدامات و موفقیت‌های او چنان خواهد بود که هیچکس قبل از او بدان نائل نیامده است و فتح و پیروزی وی اسباب تحسین خواهد شد . و قتیکه مأموریت زمینی او انجام یابد من او را به المپ نزد خودمان خواهم آورد و تو خود او را در

دائرة کسانی که فنا پذیرند و مرگ برای آنها مفهومی ندارد خواهی پذیرفت . نام او را هر اکس گذاردم تا در معنای حقیقی خود یعنی «قهرمان مشهور» مصداق پیدا کند .

هرا در صدد قتل هراگلس بر می آید

پادشاه «تیرنت»^۱ موسوم به «آمفی‌تریون»^۲ از جنگ بر کشته بود و از رنج کارزار استراحت میکرد. شمشیر تیزش روی دیوار بالای بسترش آویزان بود. در کودی سپرش «ایفیکلس»^۳ و هراگلس دو پسر آلکمن در خواب ناز بودند. ملکه آلکمن پوستین نرم سفیدی در سطح سپر گسترده بود تا فرزندان دلبندش بهتر و خوشتر بخوابند. شبی بود گرم و آرام و ماه نورانی از لای در باز درون اطاق را روشن و منور کرده بود. همه در کاخ غرق در خواب بودند. شاه و ملکه و وزراء و خدمه و جنگجویان و دلاوران در عالم بیخبری استراحت میکردند. نیمه شب از روی سنگ فرش ایوان کاخ صدای خش خش بگوش رسید و از توی باغ دوماز موخش فرستادگان الهه هرا آهسته و آرام روی زمین خزیدند و خود را با طاق رسانیدند. از کنار بستر ملکه گذشتند سپر را تکان دادند همان سپری که بستر نوردیدگان پادشاه و ملکه بود. سرهای گرد مارها در کنار سپر بلند شد چشمانشان برق زد و اطاق را نور سبز روشن کرد. مارها در بالای سپر بر روی بچه‌هایی که در خواب بودند تاب می‌خوردند و زبانهای دراز سیاهشان را بیرون

Iphiclès - ۳

Amphitryon - ۲

Tyrinthe - ۱

آورده بودند .

بچه ها ناگهان از خواب ناز بیدار شدند . ایفیکلس ترسید و فریادی کشید و از کنار سپر خودش را به پائین انداخت و در حالیکه مادرش را بکمک می طلبید از خطر دور شد . مارها با او کاری نداشتند . وارد گهواره شدند و مانند حلقه سردلغزنده بدن هر اکلس کوچک را احاطه کردند . هر اکلس خندید و دستش را بلند کرد و گوئی بازیچه ای را در دست دارد کردن مارها را در پنجه نیرومندش گرفت . مارهای شیرین و نیرومند در دست هر اکلس کوچک بخود می پیچیدند و با تمام قوا سعی داشتند که با زهر سهمگین خود او را از پای آورند ولی هر اکلس آنقدر کلوی آنها را فشرد تا هر دو را خفه کرد . صدای خش خش مارها فرونشست و فروغ چشمانشان برای ابد خاموش شد .

صدای گریه ایفیکلس ملکه آلکمن را از خواب بیدار کرد . با ترس و وحشت از جای خود پرید و اطرافیان را بکمک طلبید . آمفیتریون شمشیر در دست گرفت و با طاق ملکه دوید . رزم آوران و خدمتگزاران دوان دوان خود را با طاق رسانیدند چراغ آوردند و در پرتو نور چراغ دیدند که هر اکلس کوچک در گهواره خود آرمیده و دو مار قوی هیکل را بادست نیرومند خود خفه کرده است و از فرط خوشی میخندد .

هر اکلس در آن زمان یکساله بود .



راہ برگزیدہ

ہمینکہ ہراکلس اندکی بزرگ شد آملی تریون فنون نظامی را باو آموخت . فن تیراندازی، شمشیر بازی، نیزہ پرانی ، مشد زنی واسب سواری رایاد گرفت . پدرتاجدارش علاوہ بر فنون مذکور تصمیم گرفت کہ فرزندوی درعلوم و معارف نیز دست یابد و از ہر دانش و ہنری بہر مند گردد ولی ہراکلس دراین رشتہ استعدادی از خود بروز نمیداد و استادانوی از تحصیلش رضایت نداشتند.

روزی استاد موسیقی از عدم توجہ ہراکلس متغیر شد و اورا کتک زد . ہراکلس از این گستاخی استاد سخت رنجیدہ شد و چنان ضربتی بر استاد وارد ساخت کہ موجب قتل وی شد.

آملی تریون از این کار فرزند بر آشفد و دستور داد ویرا محاکمہ کنند و بہ مجازات رسانند . ولی ہراکلس جوان با حرارت از خود دفاع کرد :

— استاد مرا کتک زد و من ہم از شدت تأثر اورا زدم . قہر کشتن

وی را نداشتم نمیدانستم کہ در ضربت دست من چنین نیروئی ہست ،

آملی تریون از قدرت ہراکلس بہ بیم و ہراس افتاد و برای اینکہ دیگر مرتکب عمل بدی نشود اورا بکوہستان فرستاد تا بہ

چرا نیدن کله‌ها و اوقات بگذرانند. روی چمن‌های مرتفع در دامنه کوه‌ها و بر روی قله‌ها چندین سال زندگی کرد و مانند یک شبان ساده میزیست و نیروی عظیمی ذخیره کرد.

بیست ساله بود که به فیو برگشت و قصدش این بود که قوای نهفته را مورد آزمایش قرار دهد.

در همان زمان در میسن در آرکس شاهزاده جوانی بنام اورسته که قبل از هراکلس متولد شده بود زندگی میکرد. نه زیبا بود و نه نیرومند و دلیر و توانا ولی طبق وعده زئوس که هرا آنرا شنیده بود اورسته میبایستی قدرت و نیروئی را که برای هراکلس مقرر و مقدر شده بود واجد شود و بر یونان حکومت کند و هراکلس خدمتگزار و تابع او گردد.

اورسته بیست ساله بود که پدرش بدرود حیات گفت و تاج و تخت سلطنت را به فرزند خود سپرد.

پشتیبان اورسته دستور داد که هراکلس را نزد خود دعوت نماید.

پیک پادشاه به فیو وارد شد و پیغام داد که طبق امر خدایان هراکلس باید بخدمت اورسته در آید. در صورتی میتواند از خدمت اورسته آزاد شود که دوازده بار دستور ویرا بطور شایسته انجام دهد. دوستان و رفقای هراکلس چنین مصلحت دیدند که بهیچوجه

به پیغام اور بسته ترتیب اثر ندهد و در فیو بماند .
هرا کلس میدانست که با توسل به جبر و زور کسی نمیتواند
اورا بخدمت اور بسته در آوردولی در عین حال فکر گذشتن ازدوا زده
خوانی که اور بسته تعیین کرده بود اورا مشوش و ناراحت میداشت .
روزی بمنزل بر میگشت و غرق در افکار عمیق بود و احساس ناراحتی
میکرد که ناگهان دو زن را دید که ازدو سمت بسوی او میآمدند .
یکی از آنها لباس ساده سفیدی بر تن داشت و موهایش را
شانه زده بود . چشمانش روشن و نگاهش پاک و حرکاتش موزون و
دلپذیر بود . بدون شتاب و باوقار و طمأنینه نزد هرا کلس آمد و چون
باو رسید سلام کرد .

زن دیگری بسیار زیبا و دلربا بود لباس رنگین وی بر زیباییش
میافزود . آرایش غلیظی کرده بود لباسش سرخ و ابروانش کمان
و موهایش را بدلبائی آراسته بود . در دستش انگوهای طلا صدا
میکرد و گوئی هنگام راه رفتن میرقصید و میخرامید .

این زن بسمت هرا کلس دوید و با ملامت دستش را گرفت و
در حالیکه در چشمان او خیره شده بود گفت :

— تو تردید داری و متفکری صورتت محزون است و ابروانت در
هم رفته ... اهمیتی مده خودت را بزحمت نینداز بمن نگاه کن هرچه
زودتر لبخند بزنی ! چه قدر زندگی شیرین و پراز نشاط و شادی است !

برای خودت زندگی کن . زندگی جشن و پیروزی است و یگانه فکر انسان باید این باشد که حداکثر حظ و لذت را ببرد . باید خوب بخورد خوب بیاشامد خوب بنوشد و خود را دچار حزن و آلم نکند . چه خوشبخت و سعادت مند است کسی که در دوران زندگانی چنان زندگی کند که گوئی در بزم نشسته است . هیچ زحمت و مشقتی بخود راه ندهد ! بیا بامن برویم و تو خوشبخت خواهی شد .

زیبا روی زیبا اندام این سخنان را گفت و دست هراکلس را گرفت و از عقب خود کشید .

هراکلس که مجذوب و مفتون این زن شده بود و در عین حال متعجب و حیران بود برای پیروی از زن آماده شده بود که زن دیگری او را مانع شد و با تحقیر گفت !

— خجالت بکش ! خدایان بتو قدرت و نیروی عظیمی عنایت کردند و تو می خواهی بیکار نشینی و خوش بگذرانی و مانند يك طفل ضعیف از دسترنج دیگران استفاده کنی ؟ نیرومند کسی است که خود زندگانی خود را اداره کند و روز بروز بر شکوه و جلال زندگی بیفزاید با نیروی پلیدی بجنگد و زمین را از وجود مردمان پست و فاسد پاک نماید . عقل و نیرو برای امور خیر بانسان هدیه شده است هر قدر انسان نیرومند تر است زندگی و تکلیف او دشوارتر است .

زیبا روی زیبا اندام خنده کنان خطاب به هراکلس گفت :

- شنیدی چه میگوید؟ عقب او برو ولی بدان که روی شادی نخواهی دید راحت و آسایش نخواهی داشت .
آن زن دوباره گفت :

- استراحت بعد از انجام دادن وظیفه مقبول است و در آن لحظه است که وجدان آرامش دارد . برای قهرمان بزرگترین خوشی و سعادت آنستکه عمل خیری در رفاه و آسایش اهل عالم انجام دهد و بداند که خلقتش بمنظور بسیار مقدس و بزرگی است و آن خدمت بعالم بشر است . ای دوست عزیز من گوش کن ! اگر زیاد بخوری دیگر علاقه بغذا نخواهی داشت اگر زیاد بخوابی فرسوده و کسل خواهی شد . چه قدر حزن انگیز است سر نوشت انسانی که برای سعادت بشر خدمتی از او سرزنند . هر کس خادم تر است عزیز تر و محترم تر است خوشی و سعادت قهرمان در رزمها ، شجاعتها و دلاوری هائی است که از روی صدق و صفا انجام پذیرد .

در اینموقع صورت زن درخشید و نور عجیبی فضا را فرا گرفت .
هراکلس زن زیبا روی زیبا اندام را ترك گفت و فریاد زد :
- ای الهه ! من بانو خواهم آمد !

در يك لحظه هر دوزن از نظر هراکلس ناپدید شدند و در راه پرگرد و غبار اثری از آنها دیده نشد مثل اینکه آنچه دیده در عالم وهم و خیال بوده است . حال دیگر هراکلس شاد و خرم به منزل باز

گشت زیرا راه و رسم زندگی را آموخته بود .

صبحگاهان به پدر و مادر خود گفت :

— من به میسن میروم من باید طبق اراده خدایان عمل کنم و
از دوازده خوان بگذرم یعنی دوازده خوانی که اوریسته بمن پیشنهاد
کرده است .

هیچکس نتوانست او را از انجام این فکر منصرف نماید و فقط
رفیق شفیق و نزدیک او «یولائوس»^۱ تصمیم گرفت او را همراهی کند.
تیر و کمان برای خود درست کرد و چماقی در جنگل بدست
آورد و نزد اوریسته رهسپار گردید .

خوان اول

هراکلس شیر «نمه» را میکشد

دیرزمانی بود که اهالی نمه از دست شیری که در جنگلهای نمه میزیست شکایت داشتند. این شیر بقدری درنده و قوی بود که گوسفندان کله و بچه‌ها و مسافران و رهگذران را می‌بلعید و میخورد و حتی از شر او مردم در خانه‌ها هم آسوده نمی‌آرمیدند و وحشت داشتند. حتی جنگجویان قوی هیکل و زورمند با خنجر و سپر از جنگل نمه سالم بیرون نمی‌آمدند زیرا اسلحه‌هایشان در برابر این شیر سبع کارگر نبود. نیزه و تیرهایشان به پوست ضخیم او فرو نمی‌رفت و هیچ آسیبی باو نمی‌رسید.

برزگران نمه میگفتند:

— وای بحال ما که سرزمین ما بزودی خالی از سکنه خواهد

شد.

الیه‌ها را حامی اورسته پادشاه از او خواست تا هراکلس را به کشتن شیر تشویق نماید.

هراکلس وارد نمه شد و از مردم راجع به محل اختصاصی شیر

سؤالاتی کرد ولی هیچکس نخواست که راه را باونشان دهد و کسی حاضر نشد که قدم در راه پیدا کردن شیر بردارد زیرا همه میترسیدند. همه با تأسف و ترحم به هراکلس نگاه می کردند و می گفتند :

- احتیاجی به نشان دادن شیر نیست . همینکه وارد جنگل انبوه شوی او خودش بسراغ تو خواهد آمد .

اهالی نمه باور نمی کردند که هراکلس بتواند این شیر خطرناک را بهلاکت برساند .

هراکلس یگه و تنها عازم جنگل شد . درختان که سربفلک افراشته بودند از همه طرف او را احاطه میکردند و بوته ها سد راه او میشدند تا او را از این کار خطرناک مانع شوند و مرغان و پرندگان با صداهای موحشی فریاد میزدند تا ویرا از ورود بجنگل و گرفتاری باز دارند ولی هراکلس پیش میرفت و در جستجوی این شیر درنده بود .

مسافت زیادی پیموده بود که ناگهان صدای غرش شیر بگوشش رسید و هراکلس بدون بیم و هراس بسوی او رفت . شیر هم وجود دشمن سرسخت را احساس کرد چنان غرش سهمگینی از حنجره برآورد که جنگل لرزید و با چند خیز خود را به هراکلس رسانید . با قدرت و عظمت در برابر قهرمان ایستاد چشمان غضبناکش در حلقه دیدگان میچرخید و با دمش ضربات سختی به پهلوهامیزد و با قدرت هر چه تمامتر می غرید . هراکلس نترسید کمانش را بلند کرد و تیر را مستقیم بر چشم

خوان اول

شیرزد . شیر با غضب سرش را تکانی داد و با پنجه تیر را بطرفی پرتاب نمود مثل اینکه پرکاهی را از جلو خود پس میزند . سپس مانند گر به نیم خیزی برداشت و برای حمله آماده شد . هراکلس با چماقی که در دست داشت بر سر پشمالوی شیر کوبید . ولی چماق از دست هراکلس پرت شد و هیچ آسیبی به شیر نرسید . شیر دوباره سرش را تکان داد و خمیازه بلندی کشید و از فرط دلتنگی به جنگل انبوه پناه برد و پنهان شد .

هراکلس پشت سراو برآه افتاد .

بزودی مدخل غار را پیدا کرد و تیرو کمان را رها کرده وارد غار شد . درون غار تاریک بود و او بزحمت پیش میرفت . ناگهان شیر خود را روی سینه هراکلس انداخت و میخواست او را پاره کند ولی هراکلس با دودست گلوی شیر را چسبید و مانند حلقه های آهنین گلوی او را فشرد و شیر را خفه کرد .

بدن شیر چنان بزرگ و سنگین بود که هراکلس نتوانست آنرا بلند کند .

آنگاه پوست شیر را با سرش از بدن جدا کرد و آنرا پوشید و به میسن وارد شد .

مردم با فریاد و فغان از دیدن هراکلس که پوست شیر را پوشیده بود پا بفرار گذاشتند . پادشاه اور بسته هم در گوشه ای از قصر پنهان

شد . هراکلس گفت :

- من برای پادشاه پوست شیرنمه را آورده‌ام .

ولی پادشاه حتی از دیدن و دست زدن به پوست شیر خطرناک
بیم و هراس داشت .

پادشاه دستور داد و گفت :

- این پوست را هراکلس درازاء زحمت خود بردارد .

هراکلس گفت :

- متشکرم .

و پوست شیر را همراه خود برد .

هراکلس پوست شیر را همراه خود میبرد زیرا هیچ تیری در
آن نافذ نبود . هراکلس پوست شیر را پوشید و رفت تا مأموریت دوم خود
را بانجام رساند .

خوان دوم

هر اکلس اژدهای لرن را مصدوم میازد

در نزدیکی آرکوس باتلاق وسیع لرن قرار داشت .

از زیر زمین چشمه آب کوارا و تمیزی بیرون میآمد ولی رود کوچکی که بایستی این آب را به رودخانه برساند راهی برای رسیدن برودخانه بزرگ پیدا نمیکرد و ازینرو آب در زمینهای اطراف فرو میرفت .

بر روی این آبها خز و علفهای باتلاقی میروئید و جلگه وسیع به باتلاقی تبدیل شده بود . سبزی زیبا که همیشه روی باتلاق را پوشیده بود نظر رهگذران را جلب میکرد و مسافر خسته و آزرده برای استراحت خود را باین سبز می‌رسانید ولی هنوز فرصت رفع خستگی پیدا نمیکرد که ناگهان اژدهائی نه سراز زیر علفها و سبزیها سر در میآورد و با صدای عجیب خود را بمسافر تازه وارد می‌رسانید و او را بدرون باتلاق میکشاند .

شبانگاه که اژدها سیر میشد و میخواست نفس زهر آکین او مانند مه روی باتلاق را میپوشانید و هوا مسموم میشد . کسیکه این هوا را تنفس میکرد مریض میشد و پس از مدتها رنج و عذاب قالب تهی می‌کرد . بهمین جهت مردم از نزدیکی باین باتلاق وحشت داشتند و از سکونت

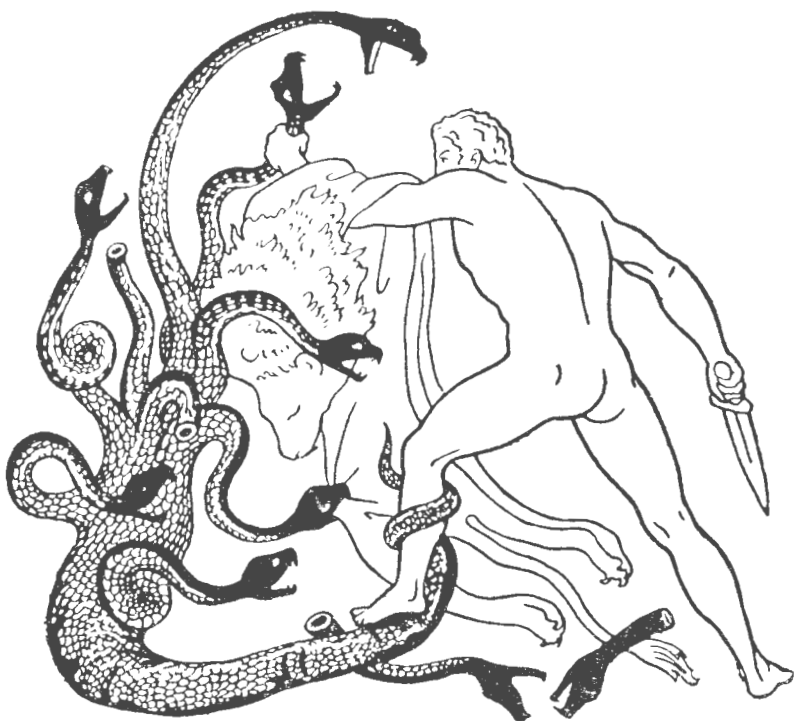
در اطراف این محل هولناک میترسیدند .
پادشاه اورسته به هراکلس امر کرد که ازدهای لرن^۱ را
معدوم کند .

هراکلس در کالسکه ای که رفیقش «یولائوس»^۲ آنرا هدایت
میکرد به طرف باتلاق رهسپار شد . هراکلس کالسکه و ایولاس را در
جاده گذاشت و خود با مشعلی فروزان بسمت باتلاق رفت .

اژدها در اینموقع سیر بود و چرت میزد .
هراکلس تیرهای سوزانی بطرف اژدها انداخت . وقتی که اژدها
ناراحت شد از درون باتلاق بیرون آمد . با دم سرد و لغزنده خود پپای
چپ هراکلس پیچید و هر نه سراژدها در اطراف او بصدا درآمدند .
هراکلس خود را در پوست شیر پنهان کرد ، زیرا این پوست او را از
دندانها و زهر اژدها محفوظ میداشت . شمشیرش را از غلاف بیرون آورد
و سرهای خوفناک اژدها را برید . ولی هنوز خون زیادی از جای زخم
فرو نریخته بود که بجای يك سرد و سردی گرمی روئید سرهای سردترو
هولناکتر . چیزی نگذشت که هراکلس راسهای زیادی احاطه کرد .
سرهائیکه با دهانهای باز بطرف او میآمدند و تهدیدش میکردند .

هراکلس نمیتوانست از جای خود تکان بخورد . پایش در بند
دم اژدها بود دستش از بریدن سرهای جدید اژدها خسته شده بود .
ناگهان درپای راستش دردی احساس نمود و چون خم شد دید که

خرچنگی پنجه‌های خود را دریای اوفرو برده است .
هرا کلس خندید و گفت :



- دوفرد در برابر یک نفر. مبارزه شرافتمندانه‌ای نیست پس من هم
میتوانم رفیقم را بکمک بطلبم !
هرا کلس «یولائوس» را که در کنار کالسکه منتظر او بوده به کمک
طلبید .

هراکلس مشعل را باوداد و امر کرد بمحض بریدن سر اژدها
جای زخم را بامشعل بسوزاند. و در آنجائیکه آتش با زخم تماس پیدا
میکرد دیگر سر جدید نمیروئید. بزودی آخرین سر اژدها در درون
باتلاق افتاد ولی اژدها با اینکه سرهایش قطع شده بود نمیخواست
بمیرد و در حالیکه روی علف دراز کشیده بود و غرق در خون بود با
چشمان غضبناک خود دهانش را باز کرده بود. هراکلس اژدها را از
باتلاق بیرون آورد و در زمین مدفون کرد تا آسیبی به مردم نرساند.
هراکلس با خون سیاه اژدهای لرن نوك تیرهای خودش را
آلوده کرد و این تیرها بقدری نافذ و مؤثر بودند که بهر کس اصابت
میکرد دیگر روی سلامت نمیدید.

خوان سوم

هراکلس از گوزن «سرینی» ۱ پیش افتاد

هیزم شکنهائی که در جنگلهای دامنه کوههای آرکادی هیزم جمع میکردند روزی گوزن زیبائی را دیدند که شاخهای طلائی داشت. بر روی صخره پرشیبی ایستاده بود و از دیدن مردم مانند باد پا بفرار گذاشت فقط شاخهای درختان تکان خورد و در روی سنگها سم های نقره ای او بصدا درآمد.

خبر این گوزن عجیب در دهات و قصبات شایع شد و سیادان در پی شکار او روان شدند ولی گوزن همینکه آنها را میدید در کوهپاینها پنهان میشد. جنگل انبوه و غیر قابل عبور بود و کوه هم سخت ترو بد تراز جنگل. شکارچیان مایوس و نومید به ده برمی گشتند و می گفتند که کسی در عالم یافت نمیشود که بتواند این گوزن را بچنگ آورد.

سومین بار او ریسته هراکلس را دعوت کرد و امر داد که گوزن را بگیرد و زنده به شهر میسن بیاورد.

هراکلس با رفیق خود «یولائوس» به کوههای آرکادی رهسپار شد. کمان و تیرهای زهر آگین خود را در منزل گذاشت و بجای آن يك بیل و يك سپر و کارد همراه خود برداشت.

با این ابزار و آلات راه را در جنگل صعب العبور برای خود هموار ساختند. درختان کهن را میبردند و آنها را در وسط رودخانه‌ها مانند پل جای میدادند و با پوست ضخیم درختان آنها را می بستند . بوسیله این پل‌ها و پله‌هایی که ترتیب داده بودند خود را با جنگل و کوه رسانیدند. گاهی برای يك لحظه گوزن در جلو چشم آنها نمایان میشد . شاخهای طلایی او میدرخشید و گوئی آنها را بطرف خود میخواند و هر چه عمیقتر و دورتر در دل جنگل پنهان میشد . هراکلس و رفیقش «یولائوس» بر اثر پای او قدم برمیداشتند از دره‌ها، کوه‌ها و رودها در نهایت صبر و بردباری عبور میکردند . گاهی برف بروی آنها میریخت و زمانی رعد و برق آنها را تهدید میکرد . در قلّه کوه طلوع آفتاب را استقبال میکردند در درون درختان شب را بسر میبردند و در بوته‌های انبوه از میوه‌ها و هسته‌ها و ریشه شیرین گیاهها سنجوع مینمودند و از چشمه‌های گوارا عطش فرو مینشاندند و در کمال استقامت از دامنه کوه‌های صعب العبور می گذشتند و راه‌های سخت را پشت سر می گذاشتند .

گوزن گوئی تدریجاً با انسان خومیکرفت و خودش را بیشتر نشان میداد . میایستاد و بدون ترس و وا همه بانسان نگاه میکرد و دیگر مثل سابق پا بفرار نمی گذاشت .

کشتن گوزن کار سهلی بود ولی میبایستی او را زنده دستگیر کنند زیرا فرمان پادشاه چنین بود .

بالاخره گوزن را بقله فرستادند و خودشان دور زدند . در کنار پرتگاهی در روی جاده کوچکی «یولائوس» در انتظار گوزن بود . گوزن که «یولائوس» را دید خواست فرار کند ولی هر اکلس راه را بر او مسدود ساخت . گوزن دیگر راه فرار نداشت و در کنار پرتگاه در جای خود خشک شده بود . در این موقع هر اکلس طنابی از پوست درختان بر شاخهای او انداخت و آنقدر تأمل کرد تا «یولائوس» سر رسید . گوزن را دو نفری از راهپائیکه قبلاً آماده کرده بودند به پائین کوه بردند .

ناگهان در سرپیچ جاده کوچکی زن زیبایی در برابر آنها نمایان شد که لباس کوتاه و ساده ای بر تن داشت و کمان شکاری در دست و تیرهایی در غلاف بر پشت بسته بود . صورتی خشمگین داشت و چشمانش برق میزد . با دست امر بتوقف شکارچیان داد و گوزن همینکه او را دید نزد وی دوید و سرش را بر روی دستهای او میمالید .

شکارچی جوان نوازشش کرد و گفت :

— ای مردمان حریص! مگر مزارع و جاده ها و جلگه های وسیع وجود ندارد که آمده اید سکوت و آرامش جنگل کوهستانی مرا برهم میزنید؟ هنوز پای آدمیزاد باینجا نرسیده بود ... حالا دیگر صدای تبر و بیل در قله های این کوه و جنگل خواهد پیچید و تیرهای شکارچیان پرندکان و چرندکان مرا آزار خواهد رسانید .

هر اکلس دختر زئوس را که ارتمید نام داشت و شکارچی بود

شناخت .

هراکلس در جواب گفت :

— ای الهه مارا مورد خشم و غضب قرار داده ما طبق اراده پدر تو زئوس عظیم الشأن باینجا آمده ایم و اوست که مارا برای خدمت مردم اعزام نموده است. ماراه را برای قلمه ها باز کردیم زیرا زمین باید در دسترس انسان قرار گیرد فقط دلاوران و نیرومندان میتوانند باینجا راه یابند . چه عیبی دارد که شیردلان باین ارتفاعات راه پیدا کنند و در عقب ما بیایند . اینجاست زیباست و هم استنشاق هوا آزاد است. از اینجا همه چیز هویداست . هوایش لطیف است و هر کس باین نقطه صعود نماید لطیفتر و بهتر میشود .

نگاه الهه تغییر کرد . دستی بر سر و روی گوزن زیبا کشید و گفت:

— برو بزودی نزد من باز خواهی گشت !

الهه دختر زئوس این حرف رازد و در درون جنگل در میان درختان از نظر ناپدید شد .

هراکلس و «یولائوس» براه خود ادامه دادند و گوزن شکار شده در عقب آنها میرفت .

در مراجعت راه برای آنها سهلتر بود زیرا قبلاً راه راهموار کرده بودند. چیزی نگذشت که به دامنه کوه رسیدند هراکلس به میسن شتافت و گوزن زیبا و عجیب را بدر بار اوریسته رسانید . ولی پادشاه از ترس

«آرتمیس»^۱ گوزن را به هرا کلس بخشید .
هرا کلس کلمات شکارچی زیبا را بخاطر آورد که به گوزن
می گفت ؛ «تو نزد من باز خواهی گشت» . و برای انجام دادن تقاضای
الهه گوزن را به آرتمید باز گردانید .

خوان چهارم

هراکلس روی زمین را از وجود گراز «اریمانت» پاک میکند .

هم در تابستان و هم در پائیز موقعی که در مزارع سبزه و غلات می‌روید
برزگران مقیم دامنه کوه اریمانت با وحشت و اضطراب شاهد خرابی
و ویرانی مزارع خود بودند . صبحگاهان که بر می‌خواستند در همه جا
آثار محو شدن محصول را می‌دیدند . زمین کنده شده بود ، محصول لگد
مال شده و از ریشه بیرون آورده شده بود و اغلب از چیزهایی که جزو
خوراکی مردم بود مورد تاخت و تاز يك قوه خشن نامرئی قرار گرفته
بود .

در بین مردم اینطور شایع بود که در بیشه بلوطی که در دامنه کوه
قرار داشت گراز می‌زیست که شب هنگام از کوه فرود می‌آمد و
مزارع را ویران میکرد . دندانها و سم‌هایش چنان وحشتناک بود که
کسی جرأت و جسارت کشتن او را نداشت . اوریسته پادشاه امر داد
که هر اکلس بشکار گراز اریمانت برود .

هراکلس از اینکه تیرانداز ماهری برای کشتن گراز پیدا نشده
متعجب بود و چون این کار را سهل و ساده می‌پنداشت یگه و تنه‌ابه کوه

آریمانان رهسپار شد .

موقعیکه از کوه بالامیرفت ناگهان صدای سم اسبانی بگوشش رسید و در جلگه کله‌ای از اسبان وحشی در جلو چشمش دویدند . ولی چون هراکلس بادقت بیشتری نگاه کرد دید اسبها به اسب شبیه نیستند بلکه نیمی انسان و نیمی اسبند یعنی سر آنها سر انسان بود که دست هم داشت . از دور چنان بنظر می‌آمد که اسب سواران خونخوار روی اسبان تند رو بتاخت و تاز مشغولند .

هراکلس فریاد برآورد و گفت :

— اینها «سانتورها»^۱ هستند !

سانتورها مانند طوفان از جلو هراکلس گذشتند و در حالیکه آنچه در سر راه خود بآن بر می‌خورند محو و معدوم می‌ساختند مستقیماً بسوی دهی که در پائین کوه قرار داشت رهسپار شدند .

هراکلس با خود گفت: «اینها از گراز خطرناکترند» و در این موقع علت مأموریت خود را از طرف اوریسته درك کرد .

هراکلس نرسید و براه خود ادامه داد . چیزی نگذشت که به غاری رسید که در جلو آن سانتور جوانی کشیک میداد .

هراکلس بانهایت تهور نزدیک او آمد و با محبت و ملاحظت گفت: — من شکارچی پادشاه هستم . پادشاه بمن فرمان داده است که

گراز وحشی را که در کوه زندگی میکند بکشم . ممکن است لطفاً
مرا راهنمایی کنی و گراز را بمن نشان دهی ؟
سانتور با کمال میل جواب داد :

- این گراز ما ساکنین جنگل را هم دچار زحمت کرده است و
از همین رو است که من در مقابل این غار کشیک میدهم تا گراز نتواند
غار ما را از آذوقه خالی کند . چقدر خوب میشد اگر تو میتوانستی این
حيوان را بکشی من راه را بتو نشان میدهم ولی قبلاً تو مهمان ما باش .
کشیک چی هراکلس را بدرون غار برد آتشی گسترده از مهمان
با کباب و میوه پذیرائی نمود .

هراکلس گفت :

- من عادت دارم که بعد از غذا مقداری شراب بنوشم و لابد
شراب در نزد شما پیدا نمیشود .

سانتور با غرور و نخوت جواب داد :

- خیر اینطور نیست ! الهه شراب و شادی «دیونیزوس»^۱ چندی
قبل يك خمره شراب بماهدیه کرده است . من تورا با این شراب پذیرائی
خواهم کرد ولی مشروط بر اینکه رفقایم از این موضوع آگاه نشوند .
سر خمره ای را که گفته بود گشود و خودش و هراکلس از آن
شراب نوشیدند و بعیش و شادی پرداختند .

خوان چهارم

ناگهان دم غار صدای سم حیوانی بلند شد. بوی شراب سانتورها را بدرون غار کشانده بود و آنها در حالیکه از عطش میسوختند خود



را بغار رسانیدند. چون دانستند که شخص بیگانه ای بدرون غار راه یافته است و از شراب آنها مینوشد سخت بر آشفتمند و با فریادهای وحشتناکی خود را بد مهمان رساندند.

هراکلس از درون غار چوبهای نیم سوخته را بطرف آنها پرت میکرد. از ترس آتش همد پا بفرار گذاشتند.

هراکلس از غار بیرون آمد و خواست بجنگل برود ولی سانتورها در تعقیب او بودند و چون دانستند که یگه و تنهاست جرأت پیدا کردند

و با وحمله و رشدند. آنگاه هرا کلس تیرهایی را که بوسیله خون اژدهای «لرن» زهر آکین کرده بود بسمت «سانتورها» انداخت و یکی بعد از دیگری نقش بر زمین شدند.

در این موقع از درون غار سانتور جوانی که هرا کلس را مهمان کرده بود بیرون آمد و از دیدن منظره قتل رفقای خود در شگفت شد. از هرا کلس پرسید:

— چطور این يك تکه چوب قدرت دارد که موجب مرگ شود؟
آیا این چوب باریک کسی را میکشد؟

کشیك چی غارتیر را از بدن یکی از مقتولین در آورد.
هرا کلس فریاد زد:

— احتیاط کنید!

ولی دیر شده بود سانتور جوان تیر را از دست رها کرد و تیر به پای او فرو رفت. بدون آنکه آهی بکشد و یا فریادی بر آورد بر روی زمین افتاد و مرد.

هرا کلس نعش سانتورهای مرده را به غار آورد و سنگی بر روی آنها نهاد و براه خود ادامه داد و رفت.

بدون هیچ رنج و زحمت در جنگل گراز را پیدا کرد و تیری بر پای او زد. گراز را بر روی شانه انداخت و به میسن بازگشت و بحضور اوریسته پادشاه باریافت.

گراز وحشی می‌فرید و از صدای وحشتناك او پادشاه خیلی ترسید
و پنهان شد .
هرا کلس دستور داد گراز را سربیرند و بسا گوشت او مردم را
مهمان کنند .

خوان پنجم

هراکلس پرندگان ستمفال^۱ را متفرق میسازد

خدای جنگ «آرس»^۲ جوخه‌ای از مرغان وحشی داشت. چنگالها و نوکهای این پرندگان آهنین بود و پرهای مسی آنها همینکه از بدن آنها جدا میشد با سرعت عجیبی بزمین فرود میآمد و مانند تیر بهر کس اصابت میکرد او را از پای در میآورد. این پرندگان در کوهها در عمق دره و در کنار دریاچه‌های ستمفال میزیستند. آب این دریاچه از غار زیرزمینی فرو میریخت و رودهایی در عمق زمین در قلمرو سلطنت مردگان جاری میشد. دریاچه غیر مسکون بود و صخره‌های عریانی اطراف آنرا احاطه کرده بود. فقط در روی جزیره که در وسط دریاچه قرار داشت نی بلندی روئیده بود که بر روی آن پرندگان الهه رزم میزیستند. این پرندگان از گوشت انسان تغذیه میکردند و جوخه جوخه از روی همین نی بهوا بر میخواستند و سراغ شکار میرفتند.

اورسته پادشاه فرمان داد که هراکلس به دریاچه ستمفال برود و پرندگان آرس را متفرق ساخته آنان را با نسوی دریا بفرستد. هراکلس «یولائوس» را هم همراه برد کمان خود را با تیرهای

۱ - Stymphale ۲ - Ares

سمی برداشت و بسوی مأموریت عظیم خود رهسپار شد .
دیر زمانی در دره ها و بروی صخره ها و یلان و سرگردان ماندند
تا اینکه خود را به دره ای رسانیدند که در انتهای آن دریاچه ستیمفال
قرار گرفته بود .

خیلی خلوت و ساکت بود: جز سنگ چیز دیگری مشاهده نمیشد.
نه علفی روئیده بود و نه گل . نسیم ملایم سطح صاف دریاچه را تکان
نمیداد . ماهی سرش را از آب بیرون نمیآورد و سوسمار در پرتو خورشید
خودش را گرم نمیکرد . سکوت مرگباری بر دریاچه حکمفرما بود .
هراکلس و « یولائوس » روی تخته سنگها در کنار آب نشستند و به
دریاچه غیر متحرک نگاه میکردند . حزن و اندوه بر قلبشان مستولی
شد . خستگی راه بدنشان را ناراحت کرده بود و بسختی نفس میکشیدند.
هراکلس خطاب به رفیقش گفت :

— حال مساعد نیست قلبم می‌تپد و نفسم بشماره افتاده است و
کمان از دستم میافتد ...

خواب سحر آمیزی بر آنها غلبه کرد .

آنگاه از جزیره وسط دریاچه باطنین مخصوصی پرنده‌گان
قرمزی بآسمان پرواز کردند . یکی بعد از دیگری در اطراف دریاچه
حلقه زدند و مانند ابر آسمان را پوشانیدند و سایه ارغوانی آنها بر روی
آب منعکس شد .

ناگهان چیزی در نزدیکی «هراکلس» بر زمین خورد و صدای موحشی کرد و هراکلس از خواب بیدار شد.

در کنار او آلتی که بوسیله آنها برزگران و روستائیان پرندگان را از مزارع میرانند بر زمین خورده بود. الهه «آفین»^۱ ناصح حکیم و دانای حامی مردم روی زمین این وسیله را برای هراکلس قهرمان فرستاده بود. هراکلس از جای خود پرید و «یولائوس» را بیدار کرد و آن وسیله را باو داد و امر کرد که بکار بندد. وقتی که صدای این مترسک بلند شد و در کوه منعکس گردید مرغان وحشت زده که هیچگاه چنین صدائی نشنیده بودند باطراف پراکنده شدند و پره‌های خود را بر زمین ریختند. هراکلس کمان را برداشت و تیرهای خود را بسوی مرغان رها کرد. مرغان تیر خورده مجروح شدند و به سطح دریاچه فرود می‌آمدند و پره‌های سنگین آنها را به ته دریاچه فرو میبرد.

هراکلس که پوست شیرنمه را بتن داشت با جرأت و جسارت پرندگان ستمغال را مغلوب ساخت. عده زیادی از این پرندگان در آب‌های سیاه دریاچه غرق شدند. دیگر دریاچه آرام نبود بلکه می‌جوشید و بخار آن با آسمان متصادم میشد.

پرندگان که زنده مانده بودند در آسمان پرواز کردند و دسته دسته از آن نقطه فرار نمودند. یونان را ترك گفتند و به سرزمینهای

دور به جزائر متروك و دریا های متلاطم رو آوردند .

هراكلس گفت :

– هر چه زودتر قبل از آنكه خواب وحشتناك ما را درر باید از

این نقطه فرار کنیم و دور شویم .

هراكلس و «یولائوس» مترسك الهه آفین را در آب جوش دریاچه

افکندند و از دریاچه میت دور شدند .

خوان ششم

هراکلس اصطبل‌های «اوژیاس» را پاک میکند

پادشاه «الید»^۱ بنام «اوژیاس»^۲ خیلی ثروتمند بود. تعداد زیادی از گله‌های گاو و رومه‌های گوسفند و اسب‌ها و در جلگه‌های رودخانه «آلفه»^۳ بچراشغول بودند. سیصدتا از اسبانش پاهایشان مانند برف سفید بود. دوستانه از اسبانش مانند مس‌سرخ و دوازده تایی از آنها چنان سفید بودند که شباهت عجیبی بقو داشتند و یکی از این اسبان در پیشانی ستاره‌ای داشت.

اوژیاس آنقدر گاو و گوسفند و اسب داشت که مهربان و خدام او سالها بود که قادر نبودند اصطبل‌ها و طویل‌ه‌ها را پاک و تمیز کنند و مقدار پهن و فضولات این حیوانات تا زیر سقف رسیده بود. او ریسته پادشاه برای اینکه هراکلس بزرگوار را بفرستد و او را برای پاک کردن اصطبل‌های اوژیاس فرستاد.

هراکلس وارد الید شد و به اوژیاس گفت:

— هرگاه تو عشا اسبان خود را بمن بدهی من در یک روز اصطبل تو را پاک خواهم کرد.

۱- Elide ۲- Augias ۳- Alphée

اوژ یاس خندید زیر افکر می‌کرد که انجام دادن چنین کاری دشوار است ازینرو پادشاه خطاب به هرا کلس گفت :

— چنانچه در يك روز اصطبل‌های مرا تمیز کنی من عشراسبان خودم را بتو هدیه خواهم کرد .

هرا کلس درخواست کرد که باوبیل بدهند و پادشاه باخنده فرمان داد آنچه هرا کلس احتیاج دارد در اختیارش گذارند و گفت :

— باین بیل مدت‌ها باید کار کنی تا بمقصود برسی .

هرا کلس جواب داد :

— يك روز کافی است .

نصف روز هرا کلس با سعی و کوشش با بیل کار کرد . هرا کلس مسیر رودخانه را مسدود کرد و آنرا به اصطبل برد .

آب رودخانه «آلفه» از توی اصطبل جاری شد و کثافات و فضولات را بخارج برد .

هرا کلس که به بیل تکیه زده بود بادقت جریان حرکت رودخانه را تماشا میکرد و فقط گاه بگاه برای باز کردن راه بکمک رودخانه میشتافت . هنگام غروب آفتاب اصطبل از وجود فضولات پاك و تمیز بود .

هرا کلس به پادشاه گفت :

— اعلیحضرتا ! من اصطبل را نه تنها از وجود کثافات پاك کردم

بلکه چیزهای فاسد را هم معدوم ساختم و من بیش از آنچه وعده داده بودم انجام دادم حال تو آنچه را که وعده داده بودی بمن عنایت فرما .
اوژیاس که حریص و بی وفا بود از وعده خود عدول کرد و جنگ سختی بین هراکلس و او در گرفت و سرانجام اوژیاس به هلاکت رسید .

خوآن هفتم

هراکلس گاو نر کرت را رام میکنند

شش بار هراکلس به میسن آمد و طی فرمان پادشاه به مأموریت‌های بسیار خطرناک اعزام شدشش کار بزرگ انجام داد: شیر نمه را کشت، ازدهای لرن را معدوم کرد، گوزن «سرنیت» رازنده دستگیر کرد، گراز اریمانت را به میسن آورد، مرغان ستیمفال را از یونان بیرون کرد و در یک روز اصطبل‌های «اوژیاس» را تمیز نمود. حال دوباره اوریسته هراکلس را احضار کرد و فرمان داد که از طریق دریا به جزیره «کرت»^۱ برود و گاو نر درنده‌ای را که ساکنان کرت هیچ‌یک قادر نبودند در برابر او مقاومت کنند رام نماید.

این گاو نر روزی از روزگاران به جزیره کرت آمده بود و «مینوس»^۲ پادشاه کرت به الهه دریاها «پوزئیدون»^۳ وعده داده بود که این گاو را روزی قربانی او کند ولی گاو نر سفید که شاخهای طلائی داشت چنان مورد علاقه و توجه مینوس قرار گرفت که بجای آن گاو دیگری را بقربانی پوزئیدون در آورد و آن گاو زیبا را نزد خود نگاهداشت. الهه دریا از این نافرمانی سخت برآشفته و گاو را رها کرد.

Poséidon -۳

Minos -۲

Crète -۱

گاو از اصطبل شاهی گریخت و اسباب وحشت و ترس اهالی جزیره را فراهم نمود.

هراکلس بسوی ساحل دریا حرکت کرد سوار کشتی فنیقیه شد و بجزیره کرت رهسپار گردید. طوفانی در دریا پدید آمد و کشتی در این طوفان سخت ایستادگی نمود تا آنکه دیگر تاب نیاورد و شکست و تکه های آن بساحل کشوری کانه ای پرتاب شد.

در این سرزمین درختانی روئیده بود شبیه به پرمغان هوا. از تنه درخت شاخه هایی سرزده بود که بر روی آنها برگهای درخت تکان می خورد و این برگها بقدری بزرگ بود که در زیر آن انسانی میتواندست خود را باسانی پنهان سازد.

هراکلس و همراهانش در سایه این درختان از خستگی و کوفتگی راه اندکی آسوده شدند و از کنار ساحل در روی شن داغ براه خود ادامه دادند و رفتند. خیلی راه رفتند تا بشهر بزرگی که در ساحل دریا بود رسیدند. در بندر کشتی بسیاری لنگر انداخته بود و در ساحل معبد ها و کاخهای بزرگ و سنگی دیده میشد.

ساکنان این محل که عجله داشتند خود را بمعبد برسانند خطاب به تازه واردان گفتند:

— شما در مصر هستید و حاکم و فرمانروای مصر «بوزیریس کبیر» است که پادشاه بسیار مقتدر و مخوفی است.

— هرا کلس تقاضا کرد آنها را نزد پادشاه ببرند ولی همینکه
بیگانگان به کاخ وارد شدند آنها را دستگیر کردند و در زیر زنجیر زندانی
نمودند .

پادشاه مستبد مصر خطاب با آنها گفت:

— چقدر بموقع آمدید اکنون جشن وعید بزرگ ماست و من شما
را در پیشگاه خدایان قربانی میکنم .

هرا کلس جواب داد :

— خدایان قربانیهایی را که انسان باشند قبول نمیکنند.

«بوزیریس»^۱ خندید و گفت :

— حالا ما امتحان میکنیم! تاول کسی خواهی بود که بوسیله
ما قربانی میشود و ما خواهیم دید که آیا برای قربانی لایق هستی
یا خیر ؟

پادشاه فرمان داد که اسیران را در معبدی که در وسط شهر قرار
داشت جای دهند.

هرا کلس و همراهان او را بمعبدی آوردند که پراز جمعیت بود
ولی همینکه آتش را برافروختند و کشیش کار دراز و تیز خود را برداشت
هرا کلس با قدرتی هر چه تمامتر زنجیر را پاره کرد و خود را از قید بند نجات
داد. با قطعات زنجیر بر سر کشیش زد و او را کشت سپس در حال غیظ و

غضب قراولان پادشاه را متفرق ساخت . مصریان از زور و نیروی هراکلس متحیر شدند و نتوانستند که معترض وی شوند .

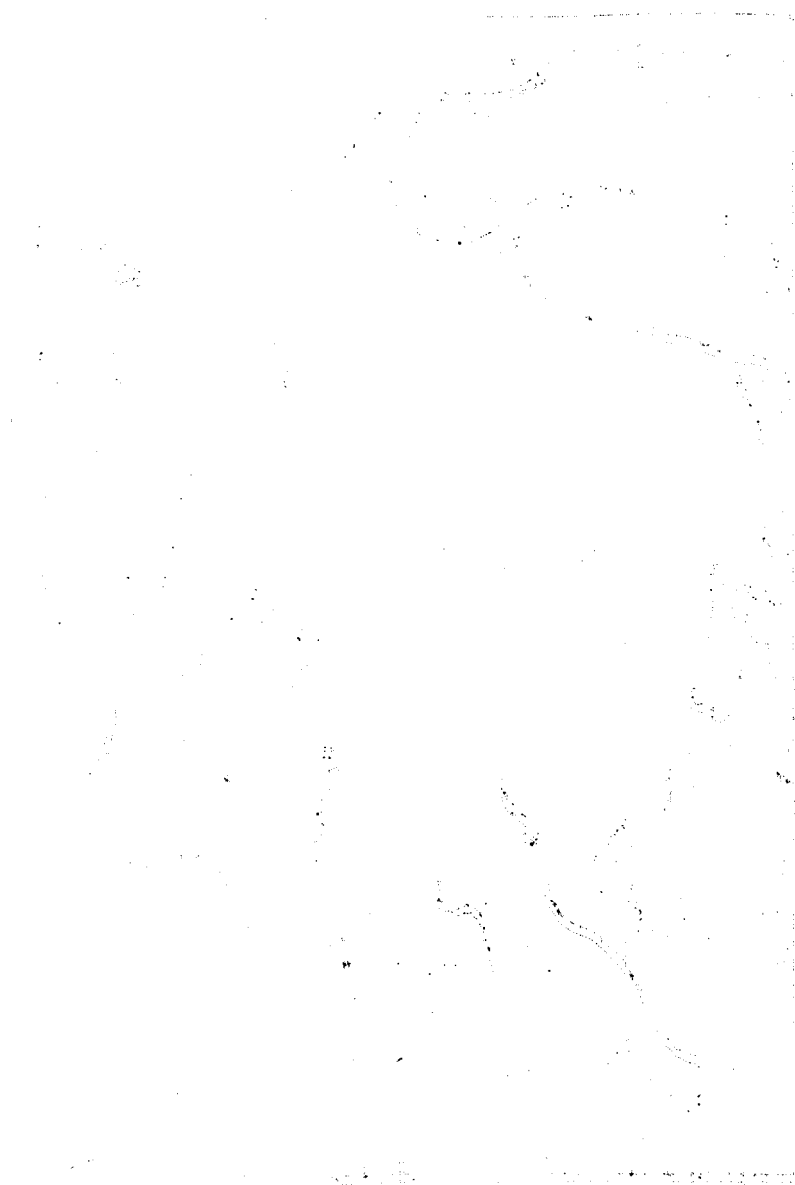
هراکلس دوستان و رفقای خود را از گرفتاری نجات داد و با آنها بساحل دریا رهسپار گردید . در آن نقطه کشتی بزرگی دیدند که آنها را به کرت برد .

در اندک زمان به سواحل کرت رسید . هراکلس بارفقای خود خدا حافظی کرد و یگانه و تنها بساحل پیاده شد . بزودی با گاونر هار و پرو گردید . گاونر زنجیرش را پاره کرد با چشمان خون آلود و دهان باز غرش کنان بطرف او حمله ور شد .

هراکلس پشت درخت پنهان شده بود و انتظار میکشید . گاونر ایستاد سرش را خم کرد و با پایهای خود بکندن زمین پرداخت آنگاه هراکلس انتهای زنجیر را که در روی زمین افتاده بود گرفت و بر پشت گاونر سوار شد . گاونر لرزید و سعی میکرد که او را از پشت خود دور کند ولی هراکلس شاخهای او را بست و محکم آنرا نگاهداشت . گاونر صدای شکوه آمیزی کرد و با هراکلس بسمت دریا روان شد . خودش را بر روی امواج دریا انداخت و بشنام مشغول شد . در دریا گاونر هار بهبودی یافت و در نهایت آرامی و سکون به شنا مشغول گردید و با هراکلس بسوی میسن رفت .

هراکلس گاو را بطویلۀ شاهی برد ولی شبانان از گاو میترسیدند





و نمیتوانستند او را در طویله نگاهدارند. گاو از طویله فرار کرد و در «پلوپونس»^۱ آزاد گردش میکرد در حالیکه هیچکس قادر نبود او را بچنگ آورد تا آنکه رفیق هراکلس بنام تزه این گاو را دستگیر نمود و در راه خدایان قربانی کرد.

خوان هشتم

هراکلس اسبان دیومد را بدست میآورد

دوباره اوریسته پادشاه فرمان داد که هراکلس به راه درازی رهسپار شود و اسبان پادشاه سرزمین «فراکی»^۱ که «دیومد»^۲ نام داشت بچنگ آورد.

هراکلس نخست در این مأموریت ناراحت و نگران شد. او از شیر و از اژدها و ویلانی و سرگردانی و کارسنگین و کارزار خونین و حیل و مکر مردمان زمان ترس و هراس بخود راه نداد ولی این مأموریتی که پادشاه باو محول کرده بود بنظرش دشوار مینمود و در خورشان قهرمان نبود. غصب مالی که در واقع متعلق به دیگری بود معنی و مفهومش این بود که باید یا بازور و یا پنهانی مال را بر باید و این موضوع برای هراکلس قهرمان جنبه دزدی داشت.

هراکلس از این مأموریتی که باو محول شده بود اندوهناک بود ولی با خود فکر میکرد که در طی راه طولانی تکلیف خود را تعیین خواهد نمود.

هراکلس به سرزمین «تسالی»^۳ به شهر «فر»^۴ که پادشاه

۱- Frakiy ۲- Diomed ۳- Thessalie ۴- Pheres

نيك بخت و عادلې بنام «آدمت»^۱ در آنجا سلطنت ميكرد و از دوستداران و حمايت شدگان آپولن بود وارد شد.

آپولن الهه روشنائی روزی از روزگاران مرتكب قتلى شد و زئوس كبير بمناسبت اين جرم او را وادار كرد كه تمام مدت سال را بخدمتگزاري و فرمانبرداري انسان مشغول باشد.

آپولن نزد آدمت پادشاه حاضر شد و تمام سال به چرانیدن گله او مشغول گرديد.

خوشی و شادی بر آدمت روی آورد محصولش افزون شد گله‌ها و رمله‌هایش از شماره بیرون رفت و نعمت شامل سرزمین پادشاه و کاخ وی گرديد.

بهترین ثروت و بزرگترین نعمت ملکه جوان زیبا بنام «آلسست»^۲ بود كه به كمك و همراهی آپولن به عقد آدمت درآمده بود.

پدر آلسست بنام «پلیاس»^۳ اعلان کرده بود كه دخترش را تنها بكسی خواهد داد كه بتواند شیر و خرس را با هم به كالسكه ببندد و در چنین كالسكه‌ای برای بردن عروس بیايد.

آپولن حیوانات وحشی را چنان رام كرد كه در نهایت آرامی كالسكه آدمت را بردند. باین ترتیب آلسست به خانه شوهر رفت. آلسست بعقد آدمت در آمد و فرزندانى از او متولد شد.

آپولن خدای روشنائی موقعیکه موعد خدمتش پیاپیان رسید خواست به آدمت محبت دیگری هم کرده باشد. طبق خواسته و میل آپولن خدایان قضا و قدر «مویرها»^۱ که نخ زندگی و حیات هر فردی از افراد بشر را در دست داشتند راضی شدند که زندگانی آدمت را طولانی کنند در صورتیکه کسی حاضر شود بجای آدمت زندگی خود را فدا کند. ساعتی فرارسید که سلطان مردگان برای آدمت مرگ فرستاد و مویرها پرسیدند:

— کیست آنکسی که بجای آدمت مرگ را بپذیرد و هلاک

شود؟

دوستان و خدمتگزاران وفادار و پدر و مادر و هیچیک از نزدیکان پادشاه حاضر نشدند که جان خود را فدای پادشاه کنند. آنگاه آلسست خطاب بشوهرش گفت:

— عزیزم! من با کمال میل و اشتیاق حاضرم جانم را فدا کنم و بجای تو بمیرم زیرا بعد از تو من نمیتوانم در این دنیا زندگی کنم. خوب است من بمیرم و تو زنده بمانی. فقط استدعائی که از تو دارم اینست که بعد از من زن دیگری به کاخ نیاید. اگر چنین وعده ای بدهی من راحت و آرام جان میدهم.

آدمت قول داد که هیچگاه زنی نگیرد و بکاخ نیاورد.

آلست لباسهای تمیز و نو خود را پوشید و بر روی بستر دراز کشید و منتظر مرگ شد مگر کسی که میبایستی بعقب او بیاید. فرزانش ساکت و آرام در اطرافش جر که زده و شوهر و نزدیکانش دور او را گرفته بودند و آخرین بار از زیارت ملکه لذت میبردند. سایه سیاهی بر صورت ملکه افتاد و چشمانش بسته شد و نفسش بشماره افتاد.

گریه وزاری فضای کاخ را فرا گرفت. اهالی فر به علامت عزرا موهای سر خود را کوتاه کردند و بالهای اسبان خود را بریدند. در بیرون شهر قبر باشکوهی بنا نهادند و روز تشییع جنازه را تعیین نمودند. در همین موقع بود که هراکلس مانند مسافر تازه وارد به شهر آمد و تقاضا نمود که شب را بیتوته کند. آدمت گرچه از مرگ زن عزیز خود متأثر و محزون بود ولی از مهمانی و پذیرائی هراکلس سرباز نزد. بامهر و شفقت او را پذیرفت و امر کرد که اطاقی در کاخ برای او آماده کنند و پذیرائی شایانی نمایند و خودش عازم کورستان شد تا زن را بخاک سپارد.

هراکلس خسته بالذت و خوشی در اطاق تمیز خنک استراحت کرد و بعد از آنکه گرسنگی و عطش وی مرتفع شد از نداشتن مصاحب و یار در سفره اظهار نگرانی نمود.

پیشخدمت که مشغول پذیرائی و مهمان نوازی بود با نگاهی

حزن انگیز هرا کلس را نگرست زیرا نتوانست غم و اندوه خود را
پنهان نماید .

ظاهرا ندو هگین و تأثر انگیز پیشخدمت هرا کلس را سخت متأثر
نمود و پرسید :

- چرا با این تندی و خشونت مرا نگاه میکنی ؟ ارباب تو مرا مثل
دوست صمیمی در کاخ پذیرفت و هرگاه ارباب نسبت به هر کسی نظر
لطف و مکرمت دارد نو کرا و هم باید به ارباب خود تأسی نماید . بیا با
هم شراب بخوریم تا زنگ غم و حزن از دل بزدا ئیم . بیا شراب بنوشیم و
شادی کنیم .

پیشخدمت پیر سرش را بعلامت تسوینخ و سرزنش . تکان داد و
گفت :

- وقتی که مصیبت روی میدهد نوشیدن شراب و شادی کردن
پسندیده نیست .

هرا کلس متحیر پرسید :

- در این خانه عزاست ؟ چه اتفاق شومی رخ داده ؟
هرا کلس از زبان پیشخدمت داستان مرگ زن پادشاه و تدفین
اورا شنید .

قلب هرا کلس از شدت تأثر و تألم گداخت و برای انجام دادن
کار بسیار سخت و موحشی آماده شد . با شتاب روپوش خود را بر روی
شانه انداخت و بسوی مقبره ملکه رهسپار شد . در فاصله دوری ایستاد

و منتظر ماند .

موقعیکه بستگان و دوستان و همشهریهای آلسست بیچاره غرق در حزن و اندوه مقبره را ترك گفتند و آخرین بار با ملکه عزیز وداع کردند و کلس در پشت درختی پنهان شد . همینکه الهه مرگ به قبر نزدیک شد تا سایه کمرنگ ملکه مرده را به قلمرو سلطنت مردگان ببرد و کلس از پشت پناهگاه بیرون آمد و با الهه مرگ در آویخت . چنان حمله‌ای کرد که الهه مرگ از ترس شمشیر از کفش رها شد و بر زمین افتاد . بادیست های قوی و زورمند خود شانه‌های مرگ را محکم گرفت و آنقدر فشار داد تا مرگ راضی شد که آلسست را به کلس ببرد و از گرداندن او ببردن او به عالم مردگان صرف نظر نماید .

آدمت در کاخ خلوت و ماتم زده خود تنها نشسته بود . ناگهان کلس با شادی و نشاط وارد کاخ شد و در حالیکه زنی در زیر روپوشی از پشت سراو روان بود .

کلس خطاب به پادشاه گفت :

- کافی است ای اعلیحضرت ! دوران حزن و اندوه سپری شد ، آرام بگیر . من این زن را برای تو آورده‌ام من او را برای تو آورده‌ام تا تسکین خاطر پیدا کنی . شادی کنی و مانند روزگار پیشین نیک بخت و سعادتمند باشی .

آدمت در جواب کلس گفت :

— به زن محبوب خود قول داده‌ام که بعد از مرگش زن دیگری را بعقد خود در نیآورم. این زن را از خانه من بیرون ببر من نمی‌خواهم صورت او را ببینم.

هراکلس نقاب از روی صورت زن برداشت و آدمت زن محبوب و عزیز آلست را در برابر خود دید. آدمت بی‌اراده بطرف آلست رفت ولی از فرط ترس و وحشت در جای خود متوقف گردید زیرا آلست مرده بود و آدمت خودش او را بخاک سپرده بود.

هراکلس او را تسکین داد و گفت:

— نترس! آلست زنده است و الهه مرگ خودش او را بمن برگرداند و من او را بتومیسپارم. سالهای دراز با هم زندگی کنید و خوش و شاد باشید.

پادشاه و ملکه یکدیگر را در آغوش گرفته و از وصال یکدیگر شادمان شدند.

بزودی مژده مسرت بخش بازگشت ملکه در شهر منتشر شد و تمام اهالی غرق در سرور و شادی شدند. نشاط و خوشی جایگزین حزن و اندوه شد و ساکنان فر موهای کوتاه خود را با دستمال پوشیدند و اسبان خود را آراستند و جشن باشکوهی ترتیب دادند.

هراکلس از اینکه حامل سرور و شادی بود رضایت خاطر داشت و راه خودش را پیش گرفت و بسوی مأموریت خود شتافت.

خوان هشتم

چون بدریارسید بر کشتی سوار شد و بسوی «فراکی» رهسپار گردید. در یانوردان که در تمام دنیا سیر و سیاحت میکنند و اطلاعات بسیاری در باره نقاط مختلف عالم دارند داستان «دیومد» پادشاه واسبان اورا برای هراکلس گفتند و اورا از جریان کار آگاه ساختند.

این پادشاه ظالم و خونخوار بود و بیگانگان را دوست نداشت. در کنار دریا قلعه‌ای ساخته بود که دیوارهای سنگی بلندی داشت و در اطراف آن خندق عمیقی کنده بود و در درون این قلعه با جنگجویان و مستحفظین خود زندگی میکرد.

موقعیکه از دور سواد کشتی نمایان میشد دیومد نوکران خود را بطرف کشتی میفرستاد تا آنان را بمهمانی پادشاه دعوت کند در کاخ از تازه واردان و مهمانان پذیرائی گرمی میکرد و از اسبان خود تعریف و تمجید مینمود.

دیومد چهار اسب وحشی در اختیار داشت هیچکس نمیتوانست این اسبان را الکام بزند و یا در کالسکه از آنها استفاده نماید آنهارا بازنجیرهای آهنین به آخور بسته بودند. آتش و دود از دهان آنها زبانه میکشید. غذای آنها نه علف بود و نه دانه حبوبات بلکه از گوشت تازه آدمیزاد میخوردند. ولی دیومد در این باره بمهمانان خود سخنی نمیگفت. وقتی که مهمانان برای دیدن اسبان اظهار اشتیاق مینمودند دیومد آنهارا به اصطبل میبرد و بی گناهان را در چنگال چهار حیوان وحشی دچار

میساخت .

در یانوردان این داستان را باطلاع هرا کلس رسانیدند .
حال دیگر هرا کلس تردید و دغدغه نداشت نجات دنیا از
چهار اسب وحشی و پادشاه ظالم و خونخوار هدف قهرمان بود و خود را
شایسته چنین کار میدانست .

هرا کلس هنگامیکه بسرزمین فرا کی نزدیک میشد در یانوردان
متهور و شجاعی را انتخاب کرد و هنگام پیاده شدن در ساحل از دیومد
درخواست نمود که اسبان خود را باو نشان دهد . پادشاه برای دستگیر
ساختن هرا کلس سپاهی اعزام کرد ولی هرا کلس و دوستانش سپاه ویرا
مغلوب ساختند و پادشاه را کشتند و بدن او را به اسبان دادند تا از
گوشت او بخورند .

سپس اسبان را در کشتی گذاشت و آنها را نزد اوریسته برد . اوریسته
دستوداد که این اسبان را بسرزمین آرکادی بکوههای «لیکی» ببرند و در
جنگل آنها را ترك گویند تا طعمه حیوانات درنده گردند .

خوآن نهم

هراکلس کمر بند هیپولیت را بجنگ میآورد

اور بسته پادشاه دختری داشت بنام آدمت . روزی دختر نزد پدر آمد و گفت :

میگویند که در مشرق زمین در نقطه دوری سرزمینی وجود دارد که در آنجا زنها حکومت میکنند . در آنجا زن محور خانواده و ارباب خانه است . زنها در آنجا شهرها را اداره می کنند ، به تجارت و کسب مشغولند ، قضاوت می کنند و در معابد قربانی برای خدایان آماده مینمایند و امور مملکتی بر عهده آنهاست . سلاح به دست می گیرند و اسبان جنگی در میدان کارزار میتازند و مردانه با دشمنان می جنگند . خود را یگانه تاز مینامند و مردها را تحقیر می کنند و از قدرت و استیلای خود راضی هستند و بدان فخر و مباهات مینمایند . حامی و حافظ من هرا زن زئوس کبیر برای من این سر را کشف کرده است که زور و قدرت یگانه تازان جنگجو در کمر بند چرمی آنهاست که الهه جنگ آرس آنرا به ملکه آنها موسوم به هیپولیت عنایت کرده است . تا موقعیکه این ملکه کمر بند چرمی را بر کمر دارد هیچکس قادر نیست او و یگانه تازان زن را که با او هستند مغلوب نمایند پدر جان ! من هم

میخواهم مثل این زن مغلوب نشدنی باشم و سلطنت کنم و زور و قدرت من دردنیا بی نظیر باشد. من میخواهم کمر بند هیپولیت را مالک شوم! پادشاه فرمان داد که هراکلس به سرزمین یگه تازان برود و کمر بند هیپولیت را بچنگ آورد.

قلمرو سلطنت یگه تازان در نقطه دوری در آسیای صغیر قرار داشت.

هراکلس کشتی را آماده نمود دوستان وفادار خود «یولائوس»^۱ و شاهزاده آتن «تزه»^۲ و دیگران را همراه خود دعوت نمود. از راهیکه بوسیله قهرمانان یونان کشف شده بود و تمام دریانوردان از آن راه عبور میکردند هراکلس و همراهانش به سفر دور و درازی رهسپار گردیدند. مسافت دوری پیمودند تا آنکه عاقبت در دریای طوفانی سیاه خود را به رود «فرمودونت»^۳ رسانیدند. در مسیر جریان آب بسمت بالا رفته و به شهر «تمیسیرا»^۴ که پایتخت سرزمین یگه تازان بود رسیدند.

مستحفظین و قراولان هراکلس و همراهانش را اجازه ورود ندادند و آنها اجباراً در ساحل رودخانه ای که در نزدیکی دیوار شهر جریان داشت استقرار یافتند.

بزودی ملکه هیپولیت براسبی بسیار عالی نشست و با دختران

۱- Yolaos ۲- Thésée ۳- Fermodont
۴- Themiscyra

یگه تاز که مسلح و مجهز بودند بدیدن تازه واردان رفتند در بین آنها دختری بود بنام «آنتیوپ»^۱ زیباروی که از ندیمه ها و محبوبه های



ملکه بشمار میرفت . پیش از این زیبایی و خوشکلی این دختر چیزی نمانده بود که اسباب هلاکت یگه تازان بشود . یگه تازان سالها بود که فکر حمله به یونان در سر میپوراندند و بهمین جهت از دریا گذشتند و در نزدیکی دیوارهای آتن متوقف شدند و شهر قشنگ را تحت محاصره خود گرفتند . ساکنان آتن برای این محاصره حاضر و آماده نبودند چیزی نمانده بود که شهر در تحت تصرف یگه تازان

دلیر و جنگجو در آید . در میان رزم آوران آتن آنتیوپ زیبا شاهزاده تزه را دید و دلش از عشق او طپید . تزه هم از دیدن یگه تاز جوان اسیر عشق او شد و تصمیم گرفت به کمک آنتیوپ شهر را از محاصره و سقوط نجات دهد . شبانگاه محرمانه خود را به اردوی یگه تازان رسانید و خواست که با آنتیوپ ملاقات نماید .

هیپولیت از عشق دوست خود آگاه شد و از ترس خیانت دستور داد که هر چه زودتر از محاصره صرف نظر کنند . یگه تازان از فتح آفین منصرف شدند و به کشور خود بر گشتند . آنتیوپ و تزه از یکدیگر جدا شدند ولی آنتیوپ عشق خود را فراموش نکرد و وقتی که تزه را در میان دوستان و همراهان هراکلس دید شاد و مسرور شد و عشقش شدیدتر از قبل شعله ور شد . تزه هم او را شناخت بدون آنکه کسی متوجه شود با او نزدیک شد و وعده يك ملاقات سری گذاشتند .

هیپولیت از هراکلس پرسید که چرا بسرزمین یگه تازان وارد شده است .

هراکلس جواب داد که باو فرمان داده اند که کمر بند ملکه هیپولیت را بچنگ آورد .
ملکه گفت :

فقط در کارزار و فقط به فاتح این کمر بند را تسلیم خواهم کرد .
اما جنگ کنید و هر گاه ما را مغلوب کردید کمر بند چرمی مال شما

خواهد شد.

هیپولیت چون یقین داشت که تا زمانیکه کمر بند چرمی بر کمر اوست کسی براو غلبه نخواهد یافت بنابراین باهرا کلس اینطور جسورانه صحبت کرد .

همراهان هرا کلس و یگه تازان زن از هم جدا شدند و در صدد تهیه وسائل کارزار گردیدند . یگه تازان به شهر رفتند و همراهان هرا کلس در اردوگاه در کنار رودخانه ماندند تا شب رادر آنجا بسر برند . تزه در تمام مدت شب در اردوگاه نبود . سحرگاهان با نشاط و سرور حاضر شد و کمر بند سحرآمیز را به هرا کلس تسلیم کرد . هراکلس متحیر شد و گفت .

— چطور بدون جنگ و دعوا آن کمر بند را بدست آوردی ؟
تزه گفت :

آنتیوپ این کمر بند را ربود و بمن داد .

« آئلا »^۱ یکی از یگه تازان غیور مانند باد بر روی اسب تیز رو به هراکلس حمله کرد . هراکلس تبری را که بردست آئلا بود هنگام تاخت و تاز از دست او بیرون کشید . میخواست فرار کند و اسبش او را از کارزار بیرون برد ولی تبر هراکلس او را از پا در آورد . یگه تاز دیگر بنام « پروتویا »^۲ که هفت بار به پیروزی نائل شده بود بدست

هرا کلس بقتل رسید .

آنگاه سه دختر سه شکارچی قابل که خود الهه ارتمیس آنها را همراه به شکار میبرد و در نیزه پرانی نظیر نداشتند در صحنه کارزار پدیدار گشتند .

همگی نیزه های خود را پرت کردند ولی نیزه شان بخطا رفت و نیزه هرا کلس با قدرت هر چه تمامتر بآنها اصابت نمود و آنها را مجروح کرد .

وقتی که یگه تازان دیدند که بهترین نیزه پرانان آنها از عهده بر نیامدند و مغلوب شدند ترس و وحشت بر آنها مستولی شد و همه فریاد زدند .

— وای بحال ما ! وای بحال ما ، هیپولیت کمر بند تو کجاست ؟
قلب آنتیوپ که به دوستان خود خیانت کرده و کمر بند رار بوده بود از شدت تأثر متألّم شد ، در بین گروه یونانیها «تزه» را دید و حس عشق بر احساسات دیگر غالب آمد .

هیپولیت در حالیکه سخت غضبناک بود و دچار یأس و نومیدی شده بود پیش آمد . فقط او و آنتیوپ میدانستند که کمر بند سحر آمیز در دست دشمن است . ملکه رزمجو میل نداشت که دوست خود را بدست یگه تازان خونخوار بدهد ازینرو تصمیم گرفت که در جنگ کشته شود . با تهور و شجاعت در سخت ترین و شدید ترین صحنه های کارزار وارد

جنگ شد و ناگهان باتیری از پای درآمد .

یگه تازان وفتیکه مرک ملکه خود را بچشم دیدند از فرط ترس و وحشت پابفرار گذاشتند . بعضی دستگیر و برخی کشته شدند . آنتیوپ اسیر را همراه کلس به تزه سپرد و تزه او را بعقد خود در آورد .

همراه کلس به میسن برگشت و نزد « اوریسته » پادشاه آمد و کمر بند هیپولیت را باو داد . پادشاه کمر بند را بدختر خود هدیه کرد ولی دخترش حاضر نشد این کمر بند را به کمر خود ببندد و آنرا بعنوان هدیه به معبد همراه بخشید .

همراه کلس از خلال کوهها گذشت و آبهای اقیانوس را که زمین را می شستند مشاهده نمود . در آنجا در وسط اقیانوس جزیره ای دیده میشد . وصول بآن جزیره هدف سیر و سیاحت وی بود . چطور از اقیانوس باید بگذرد ؟

تمام روز را همراه کلس در ساحل دریا نشست و فکر کرد . تدریجاً گرمی هوا فرو نشست و نسیم هوای خنکی را ارمغان بساحل آورد . ناگهان همراه کلس در نزدیکی خود کالسکه آتشین هلیوس الهه خورشید را که از آسمان فرود می آمد مشاهده نمود .

تمام یونان را زیر پا گذاشت . مدتها از کشورهای مختلف عبور کرد . در کنار رودخانه آریدان استراحت کرد و عاقبت نزدیک کوههای تیکه

در کنار زمین قرار داشت آمد و در صدد پیدا کردن راه به اقیانوس برآمد ولی کوهپائیکه در آنجا صف بسته بودند مانع عبور بودند . آنگاه هراکلس دوتا از صخره‌های سخت را تکان داد و از جا بیرون آورد . در وسط این دو صخره آب جریان یافت این همان آب اقیانوس بود .

در یائیکه در وسط زمین قرار گرفته بود و مردم آنرا دریای مدیترانه مینامند به اقیانوس متصل شد

خوان دهم

هراکلس راه اقیانوس را باز میکند و کله ژریون را همراه می‌آورد پادشاه اور بسته هراکلس را هر بار به نقطه دورتری گسیل میداشت. موقعیکه قهرمان از مأموریت خود که سرزمین یگانه تازان بود برگشت پادشاه دستور داد به نقطه‌ای از کنار دنیا در جائیکه آفتاب غروب میکند در جزیره ارغوانی رنگی که در وسط اقیانوس قرار گرفته است و «ژریون»^۱ عظیم الجثه سه سربه چرای گاوهای نقرمز مشغول است رهسپار شود. پادشاه فرمان داد که این گاوها را به «تیرنت» بیاورد. هراکلس به آن نقطه رهسپار شد.

هراکلس از جا برخاست و منتظر شد که هلیوس نزدیک شود. سطح دریا در پرتو نور طلائئ رنگی درخشید و در کنار دریا هراکلس قایقی دید که مانند فنجان گرد بود و همه روزه الهه خورشید کالسکه‌اش را در ساحل ترك میکرد و در این قایق اقیانوس را می‌پیمود. هراکلس با خود فکر کرد که هلیوس میتواند او را در قایق خود به جزیره ارغوانی رنگ برساند. قهرمان دستش را تکان داد و خطاب به الهه هلیوس گفت:

- ایست! و گرنه تیراندازی میکنم!
زه کمانش را کشید و منتظر ماند. هلیوس رویش را برنگردانید.
آنگاه هراکلس خشمگین شد و دوباره فریاد زد:
- شوخی نمیکنم تیرهای من مهلك است!
هلیوس تبسمی کرد. اسبانش را متوقف ساخت و از کالسکه بیرون
آمد و پرسید:

- چقدر تو پررو هستی. از من چه میخواهی؟
هراکلس داستان خود را برای او شرح داد و از هلیوس خواهش
کرد که او را به جزیره ارغوانی برساند.
هلیوس خنده تمسخر آمیزی کرد و هراکلس را در قایق طلائی
خود سوار کرد. در دل اقیانوس بحرکت درآمدند. تاریکی شب روی
زمین را پوشانید. هر شب هلیوس از مغرب به مشرق میرفت تا در کاخ
بلند خود استراحت کند و سحرگاهان دوباره در آسمان پدیدار گردد.
در نیمه راه چشمشان به سیاهی خورد این همان جزیره موعود
بود.

قایق طلائی نزدیک ساحل آمد. هراکلس از قایق پیاده شد و
الیه خورشید با او وداع کرد و موفقیت او را آرزو نمود.
شب تاریکی بود و هراکلس نتوانست راه را از چاه تمیز دهد.
از شادی در همان کنار دریا پوست شیر را بخود پیچید و در خواب عمیقی

فرو رفت .

سحر گاهان صدای عوعوی شدیدی او را از خواب بیدار کرد .
هراکلس دانست که در جزیره ارغوانی است : اطرافش همه سرخ
رنک بود . هم صخره ها و هم شن ها و هم جاده ارغوانی رنک بود . حتی
سک پشمالوی بزرگی که پهلوی او ایستاده بود و عوعومیکرد در نقش
قرمز بود .

سک ارغوانی وقتی که دید هراکلس بیدار شد با وحمله ور شد و
دندانهای تیز خود را در لباسش فرو برد . هراکلس چماقش را کشید و
چنان بر سر سک کوبید که نقش بر زمین شد . آنگاه از کنار جنگل
سرخ که در همان نزدیکی بود چوپان بلند قامت سرخی خود را به
هراکلس رسانید . هم ریش و هم مو و هم صورت و لباسش سرخ آتشین بود .
او چوب شبانی خودش را تکان میداد و در حالیکه کلمات نامفهومی بر
زبان میراند به هراکلس حمله ور شد .

هراکلس با سرعت چوب را از دست شبان بیرون آورد و چنان
ضربتی بر سینه آن مرد تنومند زد که او را در کنار سکش نقش زمین
نمود .

هراکلس به جنگل رفت و در آنجا دو کله دید يك کله سرخ
رنک مانند همه چیزهای جزیره و دیگری مانند شب تاریک و تاریک
که چوپان سیاه با لباس سیاه و موهای سیاه و صورت سیاه این کله را

شبانی میکرد .

چوپان سیاه وقتی هرا کلس را دید با فریاد های موخش به جنگل گریخت سپس از جنگل غریبوی بپا خاست و از پشت درختان ژریون عظیم الجثه نمایان شد . سه بدن که باهم یکی شده بودند در روی شش پیا راه میرفتند سه سر با شش چشم غضبناك هرا کلس را مینگریستند و شش دست او را تهدید میکردند . هرا کلس کمانش را بلند کرد تیرصدائی کرد و در سینه موجود عظیم الجثه فرو رفت . يك سر بر سینه فرود آمد دودست آویزان شد و دویا از حرکت باز ماند . موجود عظیم الجثه چنان نزدیک بود که دیگر هرا کلس نتوانست تیر دیگری رها کند . چماقش را بلند کرد و بر سر دوم او کوبید . دودست دیگر ژریون فرود آمد و چهار پا از حرکت باز ماند و دیگر مانع حرکت او شد . آنگاه هرا کلس چماق را از دست رها کرد و کشتی در گرفت . با دستهای قوی و زورمند خود حریف را چسبید . دوجسد مرده و دستهای زائد و پاهای بیحرکت مانع از کشتی میشد ولی باین همه ژریون خیلی زود از پا در آمد و زندگانش بیابان رسید .

حالا دیگر هرا کلس میتواند کله سرخ را همراه ببرد . چوپان سرخ کشته شد و چوپان سیاه فرار کرد و خود ژریون در روی زمین بیجان افتاده بود . ولی کله از هرا کلس فرمان نمی برد و گاوها از جای خود تکان نمیخوردند . هرا کلس در جستجوی چیزی برآمد

که بوسیله آن کله را راهنمایی کند پس از جستجوی زیاد در کنار چوپان سرخ نی سرخی دید . نی را به لبان خود نزدیک کرد و ناگهان آوازی از نی بیرون آمد . گاوهای سرخ از روی زمین برخاستند و در عقب هراکلس روان شدند .

شبانگاه قایق کرد طلائی هلیوس در ساحل پدیدار شد و هراکلس از او درخواست کرد که ویرا با کله اش بساحل دریا برساند . هلیوس گفت :

— وقتیکه مردم ببینند که خورشید بر میگردد چه خواهند گفت؟ ولی قهرمان مشهور مورد پسند الهه واقع شد بنابراین قایق خود را با وسپرد و خودش در جزیره شب را بسربرد .

در قایق طلائی هلیوس قهرمان کله قرمز را بکنار دنیا برد و آنها را از طریق کوهها و کشور بیگانگان به یونان رسانید .

در راه اتفاقات و وقایع عجیبی برای او روی داد . در کنار رودخانه تیبر موجود عظیم الجثه کاک چند تا گاو از او ربود . هراکلس ناگزیر با او در آویخت و او را کشت .

یکی از گاوها به دریا افتاد: امواج آنرا به سیسیل برد و هراکلس مجبور شد کله را تحت محافظت هفائستوس گذارد و به جزیره برود و با پادشاه سیسیل بجنگد تا گاوی را که او مایل نبود مسترد دارد به جبر از او بازستاند .

عاقبت به نزدیکی آرگوس رسید. هرا که بهیچوجه حاضر نبود
هراکلس کسب موفقیت نماید و دائماً موانعی ایجاد مینمود گاوها را
ترساند و آنها فرار کردند. باز حمت فراوان هراکلس گاوهای پراکنده
را جمع کرد و به میسن آورد و پادشاه اوریسته کله سرخ را به حامی
خود هرا بخشید.

خون یازدهم

هراکلس تا کنار دنیا خود را میرساند و سیب هسپرید را بچنگ میآورد

در روز کار پیشین در آنزمانیکه در روی المپ نورانی الهه ها عروسی زئوس و هرا را ناظر بودند زمین یعنی «ژئا»^۱ به عروس درخت سحر آمیزی هدیه نمود که بر روی درخت سیبهای طلائی میروئید. این سیبها قادر بودند که جوانی را اعاده دهند و هر کس از این سیبها تناول میکرد هیچوقت پیر نمیشد.

ولی هیچکس از مردم روی زمین از باغی که در آن سیب سحر آمیز میروئید خبر نداشت. در آنزمانیکه هراکلس طی فرمان پادشاه در روی زمین بسیر و سیاحت مشغول بود و در انجام دستورهای او میکوشید اوربسته در کاخ خود روز بروز پیرتر و فرسوده تر میشد بیم داشت که مبدا هراکلس پس از اینهمه موفقیتها روزی دعوی سلطنت کند و بجای او بر تخت پادشاهی تکیه زند. «اوربسته» تصمیم گرفت هراکلس را به نقطه ای اعزام کند که دیگر برنگردد. دستور داد که سه سیب طلائی از درخت جوانی بچیند و همراه بیاورد.

هراکلس برای آوردن سیبهای طلائی در دنیا بسیاحت پرداخت.

تمام یونان رازیر پا گذاشت در کشور «هیپر بوره»^۱ که از شمال یونان بود به جستجو پرداخت و دوباره به ساحل رودخانه «اریدان»^۲ آمد پری‌های آبی بحالش ترحم کردند و چنین مصلحت دیدند که برای کسب اطلاع به سلطان دریا «نره»^۳ مراجعه کند زیرا هیچ چیز در دنیا از نظر پادشاه دریا پنهان نیست .

هراکلس بطرف دریا رفت و سلطان دریا را صدا کرد . امواج به ساحل خوردند . روی ماهی‌های بزرگ پری‌های آبی دختران سلطان دریا با سرور و نشاط بالا آمدند و از پشت سر آنها نره سلطان دریا پدیدار شد .

هراکلس او را به ساحل دریا جلب نمود و با دستهای زورمند و قوی خود او را گرفت و باو گفت که تا محل روئیدن درخت سحرآمیز سیب‌هرا را نشان ندهد او را آزاد نخواهد کرد . نره ناگهان به ماهی بزرگی تبدیل شد و از دست هراکلس فرار کرد . هراکلس پایش را بر روی دم ماهی گذاشت و ماهی تبدیل به مار شد . هراکلس مار را گرفت و خواست او را خفه کند ولی مار تبدیل به آتش شد . هراکلس آب از دریا بر روی آتش ریخت . آتش تبدیل به آب سرد شد و آب بدریا ریخت . هراکلس راه را بر آب بست و با چماق خود کودالی کند آب از کودال بالا آمد و درخت شد . هراکلس شمشیر کشید و خواست درخت را قطع

۱- Nerée

۲- Eridan

۳- Hiperboré

کند درخت تبدیل به پرندۀ سفیدی شد در حال غیظ و غضب هراکلس کمان خود را برداشت وزه را کشید آنگاه نره سلطان دریا بشکل اولیۀ خود درآمد و به هراکلس گفت که درخت جوانی در کنار دنیا در باغ هسپرید دختر «اتلس»^۱ میروید و ازدهای صد چشمی آنرا مراقبت میکند و پری ها دائماً مواظبت میکنند که مبادا ازدها بخوابد و راه رسیدن به کنار دنیا از صحرای «لیبی»^۲ خواهد بود. هراکلس از «نره» خواست که او را از طریق دریا به لیبی ببرد. و بدین ترتیب در صدد جستجوی کنار دنیا برآمد.

مدتها هراکلس در صحرا ویلان و سرگردان بود تا آنکه بموجود عظیم الجثه ای رسید که قامت او مثل دکل کشتی بود. موجود عظیم الجثه فریاد زد.

ایست! در این صحرا چه می خواهی؟ صحرا متعلق بمن است! هراکلس جواب داد:

— میروم بانتهای دنیا برسم. در جستجوی باغ هسپرید هستم در آنجا درخت جوانی میروید. موجود عظیم الجثه گفت:

— در اینجامن ارباب هستم من «آنته»^۳ پسر زمین هستم. من به هیچکس اجازه عبور از صحرا نمیدهم تو باید بامن مبارزه کنی. هرگاه

مرا مغلوب سازی میتوانی براه خود ادامه دهی. هر گاه موفق نشوی در همینجا خواهی ماند.

آنته به کله‌ها و استخوانهایی که در زیر شن مدفون شده بود اشاره نمود.

هراکلس چاره نداشت مجبور بود بایسر زمین وارد جنگ شود. نخست دور هم چرخ زدند و سپس مانند درندگان بیکدیگر حمله ور شدند و به یکدیگر چسبیدند و با تمام قوا بهم فشار وارد آوردند. پسر زمین، آنته عظیم الجثه و سنگین و قوی هیکل بود ولی هراکلس قویتر بود. موجود عظیم الجثه را بر زمین انداخت ولی پسر زمین آنته برخاست و به هراکلس حمله ور شد. دوباره بمبارزه پرداختند و بار دوم هراکلس آنته را زمین زد. دوباره پسر زمین از زمین بلند شد و با خنده ضربات هراکلس را جواب داد.

بار سوم قهرمان موجود عظیم الجثه را زمین زد و پسر زمین دوباره از زمین برخاست گوئی هر بار که زمین میخورد زورش زیاد تر میشد.

هراکلس از قدرت و زور پسر زمین متعجب شد و دانست که زمین مادر آنته او را یاری میکند و هر دفعه که به زمین می افتد بر مقدار زورش میافزاید. آنگاه هراکلس با جدیت بیشتری به آنته حمله ور شد او را در هوا معلق نگاه داشت و آنته زور خود را از دست داد و در

دست هراکلس جان سپرد .

هراکلس براه خود ادامه داد . عاقبت به انتهای زمین درجائیکه آسمان به زمین وصل میشود رسید . در آنجا اتلس ایستاده بود و روی شانه‌های خود کنبند نیلگون را نگاه داشته بود . سالهای درازی بود که اودراین نقطه ایستاده بود زیرا زئوس او را بچنین مأموریت عظیمی اعزام داشته و کس دیگری در این مدت بجای او کمارده نشده بود .

اتلس از هراکلس پرسید :

– تو کی هستی و برای چه به انتهای دنیا آمده‌ای ؟

هراکلس جواب داد :

– من احتیاج به سه سیب طلا دارم همان سیب هائیکه در باغ

هسپرید میروید .

اتلس گفت :

– تو نمیتوانی این سیبها را بدست بیاوری این سیبها را از دهای

صد چشمی مراقبت میکند و شب و روز خواب ندارد و هیچکس را به

باغ راه نمیدهد ولی من میتوانم بتو کمک کنم زیرا هسپرید ها دختران

من هستند .

هراکلس مسرور شد و از اتلس استدعا نمود که باو مساعدت نماید.

اتلس گفت :

- در جای من بایست و آسمان را بر روی شانه‌های خود نگه‌دار
و من به باغ هسپرید می‌روم و سه دانه سیب طلا برای تو می‌آورم .
هراکلس اسلحه و پوست شیر خود را بر روی زمین نهاد و در کنار
اتلس ایستاد و شانه‌های خودش را در زیر افق قرارداد . اتلس قدری
خودش را تکان داد و رفع خستگی کرد و بطرف باغ هسپرید راه‌پیار
شد . هراکلس در انتهای زمین ایستاده بود و روی شانه‌هایش آسمان را
نگاه داشته بود . عاقبت اتلس بر گشت و سه عدد سیب طلا در دست داشت .
هراکلس از او تشکر نمود ولی اتلس گفت :

- این سیبها را به کی باید داد ؟ بگو من بروم و بدهم من دلم
میخواهد روی زمین گردش کنم من از ایستادن در این نقطه و تکان
نخوردن خسته و آزرده شده‌ام دیگر نمیخواهم این آسمان سنگین
را بر روی شانه‌های خودم نگاه دارم . من خوشوقت‌م که جانشین پیدا
کرده‌ام . خدا حافظ !

اتلس میخواست برود .

هراکلس فریاد زد :

- تأمل کن ! بگذار من پوست شیر را بر روی شانه‌هایم بگذارم
تا آسمان شانه‌هایم را نساید و ناراحت نشوم . سیبها را روی زمین
بگذار و آسمان را یک لحظه بردوش بگیر تا من کار خودم را مرتب کنم .
اتلس سیبها را بر زمین گذاشت و دوباره آسمان را بر دوش گرفت .

خوان یازدهم

هراکلس کمان، وزه و تیرهای خود را برداشت و با سه عدد سیبی که بدست آورده بود خود را در پوست شیر مخفی کرد و تعظیمی به اتلس نمود و راه خود را پیش گرفت و رفت .

بسرعت راه پیمود و بعقب سرهم نگاه نکرد . ولی ستارگان مانند قطرات باران از روی آسمان فرومیر یختند و هراکلس دانست که اتلس سخت غضبناک است و از فرط غیظ و غضب آسمان را می جنباند . سیب های طلا را روی سینه در زیر پوست قرارداد و قصد داشت هر چه زود تر خود را به «ترنت» برساند و خوشحال بود از اینکه این مأموریت دشوار را نیز انجام داده است .

هراکلس خطاب به اوریسته پادشاه گفت :

— من سیبهای هسپرید را برای تو آورده ام و تو میتوانی نیروی جوانی را از نوبدست آوری .

پادشاه وقتی که دید هراکلس سالم باز گشته و آسیبی با او نرسیده است چنان ناراحت شد که او را از جلو چشم خود راند .

هراکلس بخانه خود باز گشت و در راه با خود فکر میکرد که با سیبها چه کند ؟ در این موقع الهه عقل و تدبیر «آتنا»^۱ را دید .

هراکلس با خود گفت : «عقل و تدبیر از جوانی عزیز تر و گرانبها تر است» و بهمین جهت سه عدد سیب را به الهه عقل تسلیم کرد .

الهه عقل آن سه عدد سیب را به باغ هسپرید بر روی درخت هرا
برگردانید .

خوان دوازدهم

هراکلس به قلمرو سلطنت مردگان وارد میشود و «سربر»^۱ را مغلوب میسازد

هراکلس تمام زمین را از شرق تا غرب زیر پا گذاشت ، زحمت کشید ، جنگید ، با عجایب روزگار و مردم شریر مبارزه کرد و راه برقله کوهها باز کرد . با خورشید در اقیانوس شنا کرد و بانتهای دنیا رسید و فاتح و غالب بمنزل باز گشت .

«اورسته» پس از آنکه نومید شد هراکلس را به سرزمینی فرستاد که هیچکس زنده برنگشته بود آنجا قلمرو سلطنت مردگان بود بنام پادشاهی «هادس»^۲ نامیده میشد . در کنار دروازه های مسی - تارتار در مدخل ورود به قلمرو مردگان سگی خطرناک سه کله ای بنام «سربر» کشیک میدهد . بجای پشم روی گردنش هاران سیاهی روئیده و دمش از دهای زنده است و از دهان بازش سه زبان مشتعل بیرون آمده است . وقتی که درهای دروازه گشوده میشود و سایه انسان پدیدار میگردد سگ مزبور دمش را تکان میدهد و سعی دارد باز بانتهای آتشین خود تازه وارد را بلیسد . وای بحال کسیکه قصد مراجعت داشته باشد!

پادشاه «اورسته» آخرین بار هراکلس را نزد خود خواند و گفت :

— از قلمرو سلطنت هادس سگ «سرب» را برای من بیاور این آخرین مأموریت تو خواهد بود .

هراکلس حرفی نزد و براه افتاد .

وی غار «تنار»^۱ را که از مسیر رودخانه زیرزمینی آن میبایستی به عمق زمین راه پیدا کند کشف نمود .

چقدر مشکل است که شخص زنده وارد سرزمین مردگان شود .

هراکلس در مدخل غار ایستاد به زمین سرسبز و دریای آبی و دنیای روشن و گرم نگاه تأثر انگیزی کرد و دچار ترس و وحشت شد . ولی بر حزن و ترس فائق آمد و با تهور وارد تاریکی شد . فوراً صدای پائی از عقب بگوشش رسید . صدای پای هرمس پیک بالدار زئوس بود که فرمانروای زمین او را فرستاده بود تا هراکلس را نزد هادس ببرد . هرمس دست قهرمان را گرفت و دونفری به قلمرو سلطنت زیرزمینی وارد شدند .

بزودی در هوای گرگ و میش صخره مرثعی پدیدار شد . در زیر آن صدای شرشر آبی که آهسته جریان داشت شنیده میشد و بر روی آن علف بلندی که نه رنگ داشت و نه بوروئیده بود .

خوان دو ازدهم

هرا کلس سرش را بطرف رودخانه پائین برد که از آب آن بنوشد.
هرمس مانع شد و گفت :

— از این آب نخور! این رودخانه «لئا»^۱ رودخانه فراموشی است
هر کس از این رودخانه آب بنوشد همه چیز را در دنیا فراموش میکند.
براه خود ادامه دادند و هرا کلس آموزگار پیشین و دوست جوان
خود را که در کارزار از دست داده بود ملاقات نمود. هرا کلس با سرور
و شادی بطرف آنها رفت ولی آنها با و نگاه میکردند در حالی که چشمان
زنده نداشتند و مثل اینکه او را نمیشناختند و مانند سایه از نظرش
ناپدید شدند .

هرمس گفت :

— تو را نمیشناسند از رودخانه فراموشی آب نوشیده‌اند و بنابر
این همه چیز را فراموش کرده‌اند .

ولی یکی از این سایه‌ها ناگهان متوقف شد و نزدیک آمد و
هرا کلس سلطان «کالیدون»^۲ را که «مله آگر»^۳ نام داشت شناخت .
سایه سلطان آهسته گفت :

— هرا کلس ! بمن کمک کن ! خواهر جوانم «دژانیر»^۴ را بی‌پناه
ترک گفته‌ام . فکر او مرا در اینجا عذاب میدهد . استدعا میکنم او را
بخانه خودت ببرو با او ازدواج کن زن وفاداری برای تو خواهد بود و

۱ - Lèta - ۲ Calydon - ۳ Méléagre - ۴ Dejanire

من قرن‌ها از این دغدغه و نگرانی آزاد می‌شوم .
 هراکلس وعده داد استدعای دوستش را انجام دهد .
 به عمق زمین فرو می‌رفتند که ناگهان مردی را دیدند که سنگ
 بزرگی را کشان کشان بالا می‌برد .

غرق در عرق و گرد و غبار بود و با تمام نیرو سنگ را دو دستی
 بطرف بالا حرکت میداد . يك قدم به قله مانده بود که ناگهان سنگ
 از زیر دستش در رفت و با قدرت هر چه تمامتر به پائین سرازیر شد .
 مرد بیچاره دوباره خودش را بدامنۀ کوه رسانید و بار دیگر سنگ را
 به بالا حرکت داد . دوباره سنگ از دست او رها شد و با قدرت هر چه
 تمامتر به پائین غلطید و مرد همین کار را بار دیگر تکرار کرد .

هراکلس ایستاد و باین زحمت بیهوده و دشوار نگاه میکرد .
 این مرد « سیزیف »^۱ از سرزمین « کورنت »^۲ بود که نظر به
 حرص و طمع و تصرف اموال غیر و تجاوز بحقوق دیگران محکوم شده
 بود دائماً این عمل سنگین را انجام دهد و بدین ترتیب مجازات ببیند .

هراکلس همراه هر مس براه افتاد و مردی را دید که در وسط
 رود صاف و تمیزی ایستاده بود . آب رودخانه تا شانه‌های این مرد بالا
 آمده بود ولی او همینکه خم میشد تا رفع عطش نماید و لبان خشک
 خود را بآب برساند ناگهان رودخانه بآن عظمت در قعر زمین فرو

خوان دوازدهم

میرفت و مرد بیچاره دچار یأس و حرمان میگردید. از ساحل رودخانه شاخه‌های میوه‌های تروتازه در جلودهان اودیده میشد. انگور بسیار شیرین باوچشمک میزد ولی همینکه دستش را بلند میکرد که سیب قرمزویا اناری بکند شاخه‌های درخت از او دور میشدند و در ارتفاع زیادی قرار میگرفتند و مرد گرسنه دستش بآنها نمیرسید.

هراکلس مردی را که چنین مجازات سنگین شدیدی برای او مقرر شده بود شناخت.

این مرد «تانتال»^۱ سلطان «سی‌پیل»^۲ بود که روزی محبوب الهه‌ها بوده و چون الهه‌ها را فریب داد و عهد شکنی کرد و دچار حسد و بغض شد باین مجازات سنگین گرفتار شد.

هراکلس باحزن و اندوه بسیار از کنار این همه ناملایمات میگذشت. عاقبت به ساحل رودخانه زیرزمینی «آهرونت»^۳ رسید.

در ساحل قایق سیاهی در انتظار او بود. قایق ران محزون و ساکت «هارون»^۴ با پاروئی در دست در عقب قایق ایستاده بود و در سایه مردگان سکه‌ای را که منسوبین مرده در دهان مرده گذاشته بودند بطرف هراکلس دراز کرده بود.

هارون پیر و قتیکه در بین مردگان شخص زنده‌ای دید متعجب شد ولی هر مس دستور داد که هراکلس را به قایق هدایت نمایند.

۱- Tantale ۲- Sipyle ۳- Aheront ۴- Haron

قایق در رودخانه سیاه بحر کت در آمد . سایه مردگان با یأس و نومیدی بعقب نگاه میکردند گوئی میخواستند آخرین بار چیزهایی را که در ساحل ترك گفته اند ببینند . قایق از طریق آهرونت حرکت میکرد و بزودی به ساحل خلوت رسید . هراکلس و هرمس اولین کسانی بودند که به ساحل وارد شدند و با گروه جمعیت به طرف دروازه - های مسی سلطنت هادس رهسپار گردیدند . درهای دروازه باز بود و در کنار آن «سربر» دراز کشیده بود . سگ دمی تکان داد و کنار رفت و قهرمان وارد شد .

هرمس به هراکلس گفت :

— هنوز نمیداند که برای چه آمده ای اگر میدانست نوع دیگر از تو استقبال میکرد .

سایه های مردگان با ناله و شکوه وارد دروازه ها شدند و بسوی کاخ سلطان مردگان رهسپار گردیدند .

در آنجا تالار وسیع و تاریک در برابر تخت هادس قضات جدی نشسته بودند نامشان «رادامانت»^۱ و «ائاک»^۲ و «مینوس»^۳ بود . این قضات مردگان را محاکمه میکردند و به نسبت رفتار و اعمالشان در دنیا مجازات و پاداشی تعیین مینمودند .

وقتیکه در کاخ سلطان از وجود شخص زنده ای مطلع شدند

خوان دو از دهم

قضات و درباریان دچار بهت و حیرت گشتند . هراکلس با پوست شیرو چماقی که در دست داشت آرام در برابر تخت سلطان مردگان ایستاده بود و از آنجا خواهش میکرد که اجازه سلطان بر بیرون بردن «سربر» تعلق گیرد و او بتواند سگ را به اور بسته پادشاه بدهد .
هادس گفت :

– من بتو اجازه میدهم که بطور موقت سگم را بیرون ببری اگر سگ اجازه دهد که تواز اینجا خارج شوی و مشروط بر اینکه بدون شمشیر و اسلحه او را مطیع سازی و آسیبی براو وارد نیاوری .

هراکلس از هادس اظهار تشکر کرد و بطرف دروازه های مسی رفت . دروازه ها بسته بود و سگ هر سه کله خود را در روی جاده گذاشته و خوابیده بود .

وقتی که صدای پای هراکلس را شنید ، بیدار شد و صدای غضبناکی در آورد و از دهای روی دمش دهانش را باز کرد . هراکلس با سرعت نزد «سربر» آمد و دست چپش را که با پوست شیر پوشیده بود جلو برد و با دست راست گلولی سگ را گرفت . سگ زوزه ای کشید و صدای زوزه او در تمام سرزمین مردگان پیچید و با دندانهای هر سه کله خود دست چپ قهرمان را گرفت . باز بانهای آتشین خود شروع به لیسیدن کرد . تمام مارهای پشت او به پوست حمله کردند ولی هراکلس که در پوست شیر محفوظ بود احساس درد نکرد . با قدرت عجیبی

کلوی سگ را گرفت و عقب خود به ساحل رودخانه برد. عاقبت سگ از شدت تفلای بی تاب شد و در کنار پای هر اکلس خوابید. هر اکلس زنجیری بر کردن او نهاد و سگ از عقب سر او روان شد. هارون و قتیکه سگ را دید دچار وحشت شد ولی چاره‌ای نداشت جز اینکه آنهارا به ساحل دیگر برساند.

و قتیکه به مدخل زمین رسیدند سگ زوزه ترحم آمیزی میکرد و از عقب هر اکلس خودش را میکشید. و قتیکه از درون تاریکی خارج شدند نور خورشید چشم سگ را خیره کرد بدنش مرتعش شد و کف زردی از دهانش بیرون آمد و در هر کجا که این کف بر زمین فرو میریخت علف زهر آگینی از زمین میروئید.

هر اکلس سگ «سربر» را به میسن آورد و او ریسته را مجبور کرد که باو نگاه کند. ولی او ریسته چشمش را پوشید و از هر اکلس تقاضا کرد که هر چه زود تر سگ و حشتناک را بر گرداند.

هر اکلس زنجیر از کردن سگ برداشت و خطاب باو گفت:

— بدو و در نزدیکی دروازه منتظر سلطان مردگان باش.

سگ در یک چشم بهمزدن به سرزمین مردگان روان شد.

باین ترتیب خدمات و مأموریتهای هر اکلس پایان یافت و

او ریسته پادشاه او را مرخص کرد.

هرا کلسی امیر میشود

هرا کلس مأموریتش در نزد پادشاه اوریسته پایان یافت و پس از گذشتن ازدوازه خوان و انجام دادن مأموریتهای دشوار به خانه خود برگشت. هرا کلس خوش قلب و مهربان بی صبر و حوصله شده بود و گاهی اوقات در موقع بروز غیظ و غضب بقسمی بی تاب بود که خودش را هم نمیشناخت.

روزی پسر یکی از نوکرها بجای آب خوردن آبی بدست او داد که برای شستشو تهیه شده بود هرا کلس سخت خشمگین شد و سهواً او را کشت. زئوس از این عمل او سخت بر آشفت و بیماری شدیدی بر هرا کلس فرستاد تا آنکه بر اثر استیلاي باین بیماری صبر و حوصله هم پیدا کند. قهرماني که از حیوانات درنده و موجودات عظیم الجثه خارق العاده و سپاه دشمن بیم و هراس نداشت نتوانست این مرض را با صبر و شکیبائی تحمل کند به اپولن الهه نور مراجعه کرد و از او تقاضا نمود که مدت بیماری و پایان دوره آنرا برای او آشکار نماید. اپولن نخواست که این راز بر هرا کلس آشکار شود. هرا کلس خشمگین شد و دست بر روی خدای نور بلند کرد. خدای رعد و برق از این واقعه بر آشفت و ابر را فرمان داد که هرا کلس و اپولن را از یکدیگر جدا کند و به هر مس

دستور داد که قهرمان سرکش و طاعنی را مجازات نماید .
 خدای محیل تجارت هراکلس را به ملکه لیدی که «اومفال»^۱
 نام داشت بمبلغ سه سگه مسی برای مدت سه سال به بردگی فروخت .
 ملکه پرنشاط هراکلس را به جنگهای دور فرستاد و از او خواست
 کارهای قهرمانی و پهلوانی انجام دهد . اسلحه پهلوان را که عبارت از
 شمشیر و تیرو کمان بود از اختیارش خارج کرد و پوست شیر را از روی
 شانه هایش برداشت و لباس زنانه بر تن هراکلس پوشانید و او را مجبور
 کرد که مانند یک خدمتکار در دربارش خدمت کند و از این منظره
 تفریح میکرد و میخندید.

او را در کنار زنانی که به رشتن نخ مشغول بودند نشانید و دو کی
 بدست اوداد و از شنیدن قصه ها و داستانهای او که برای زنها حکایت
 میکرد و پراز وقایع خطرناک و سهمگین بود حظ میبرد .
 این اسارت و بندگی در نزد ملکه لیدی از تمام مأموریتهای پراز حیل و
 فریب او ریسته سخت تر و ناگوارتر بود . غالباً هراکلس چنان دچار
 حزن و اندوه میشد که ملکه از دیدن او متأثر می گشت و تیر و کمانش
 را بدستش میداد که در اطراف شهر بگردش بپردازد .

روزی از روزها که از نزد ملکه دور شده بود به نقطه دور دستی
 رسید و در زیر درختی از فرط خستگی آرامید . در خواب احساس نمود



هراکلس اسیر میشود

که روی بدنش چیزی حرکت میکند و ناراحت است. وقتی که دست بر روی بدن مالید حیوانات کوچکی بنظرش رسید که در اطرافش حرکت میکردند ولی همینکه بیدار شد دید این جانوران موجودات کوتوله‌ای هستند.

عده این کوتوله‌ها زیاد بود. در اطراف هراکلس میلولیدند و چون از تیر و کمان او خوششان آمده بود در صدد بودند که آنرا بر بایند. هراکلس آنها را دستگیر نمود و بر روی چوبی بست و باخود به لیدی برد.

کوتوله‌ها نمیترسیدند و بر روی چوب دست و پا میزدند و میخواستند نجات پیدا کنند. هر دم به هراکلس دشنام میدادند و چنان حرکاتی میکردند که در تمام مدت راه هراکلس میخندید و تفریح میکرد.

موقعیکه هراکلس به سرحد کشور کوتوله‌ها رسید آنها را رها کرد و خود به لیدی نزد ملکه اومفال رفت و تقاضا کرد او را آزاد نماید و ملکه عاقبت او را آزاد کرد.

هراکلس «پرومته»^۱ را نجات میدهد

هراکلس مأموریت‌های بسیار دیگری انجام داد و نامش در تمام یونان^۲ منتشر شد و شهرتش بالا گرفت .

موقعیکه ژازن کشتی «آرگو» را ساخت و تمام قهرمانان کلشید را دعوت نمود که از خلال سه دریا بگذرند و پشم طلائی را بچنگ آورند هراکلس زورمند نیز با قهرمانان قوی هیکل و زورمند عازم شد. ولی در طی راه در یکی از ایستگاه‌ها که کشتی لنکر انداخت هراکلس به جنگل کنار دریا رفت و چون بموقع بازنگشت کشتی راه خود پیش گرفت و رفت و هراکلس را جا گذاشت . هراکلس از راه خشکی در عمق کشور پیش رفت و بزودی به کوه رسید .

کشور بیگانه و عجیبی را کشف کرد . يك سلسله کوه در جلو چشمانش هویدا شد که در دامنه کوه جنگل‌های انبوهی روئیده و قلّه‌های آن از برف پوشیده شده بود . هرقد قهرمان بالاتر میرفت کوه‌ها صعب‌العبورتر میشد . عاقبت به صخره‌ای رسید که مشرف بر دریا بود . ناگهان هراکلس صدائی شنید که او را بطرف خود میخواند

۱- Prométhée

هراکلس پرومته را..

و چون به آن سونگه کرد پرومته را دید که بر صخره بسته شده است.
هراکلس پرومته پسر «تمیس»^۱ الهه انصاف و «ژاپت»^۲ را
که نوع بشر از نسل او در روی زمین بوجود آمده است شناخت .

در روز کاران پیشین عده مردم در روی زمین اندک بود . مردم
مانند درند کان در جنگل ها میزیستند و در پی صید میدویدند گوشت
خام میخوردند و از ریشه درختان و میوه های وحشی استفاده مینمودند و
با پوست حیوانات بدن خود را میپوشانیدند و در غار ها و شکاف درختان
میخوابیدند و خود را پنهان میکردند : عقلشان مثل عقل بچه ها بود در
برابرزند گانی بسیار ضعیف بودند و در مقابل حیوانات درنده و قوای
سخت طبیعت بی پناه .

پرومته دلش بحال مردم روی زمین سوخت و خواست بآنها کمک
کند .

نزد هفائستوس پسر زئوس که خدای آهنگری و استادی بود رفت .
در جزیره لمنوس در دل کوه آتشفشان آهنگر خانه هفائستوس بود . در
کوره بزرگی آتش مقدس که هیچ صنعتی بدون آن انجام نمیشود فروزان
بود . سه موجود عظیم الجثه «سیکلوپ»^۳ در کارگاه هفائستوس کار میکردند
و مجسمه ای که اواز طلا ساخته بود مانند آدمهای زنده در کارگاه
حرکت میکردند و خدای لنگ آهنگر بآنها تکیه میکرد . پرومته

Cyclope -۳

Japet -۲

Themis -۱

هفائستوس را دید که مشغول کار است. خدای آهنگر تیرهای آتشین برق را برای زئوس خدای رعد و برق تهیه میکرد. پرومته ایستاده بود و به هنر قابل توجه هفائستوس نگاه میکرد. موقعیکه سیکلوپها در کوره به دمیدن آتش مشغول شدند و جرقه های آتش در اطراف متفرق شد پرومته يك جرقه مقدس را گرفت و درنی خالی آنرا پنهان ساخت و نی را در دست گرفت. پرومته این جرقه را با خود نزد مردمان زمین آورد و مردم در روی زمین از آن جرقه به آفر و ختن آتش در اجاق و کوره ها و کانونها پرداختند. مردم طرز مبارزه با طبیعت را آموخته و دانستند که چگونه از قعر زمین انواع فلزات را مانند مس و آهن و طلا و نقره استخراج کنند و از آنها برای اسلحه و زینت آلات استفاده نمایند. مردم خانه های خود را از چوب و سنگ درست کردند و کشتی ها با بادبان تهیه دیدند تا بدانوسیله در رودها و دریا سفر کنند و به سر زمین های جدید برسند. آدمیان حیوانات وحشی را اهلی کردند و اسب را واداشتند تا انسان را بر پشت خود حمل کند و گاو و بز را مجبور کردند غذای انسان را بدهد و از گوسفندان پشم گرم برای لباس خود چیدند. نور آتش مقدس افکار انسان را منور و روشن ساخت عقل او را بیدار کرد و در دل وی عشق به نيك بختی و سعادت رازنده و پاینده نمود.

پرومته بوسیله آتش مقدس خیلی چیزهای دیگر به انسان آموخت. شیزه نباتات را باو نشان داد و تعلیم داد که چگونه از آن

هراکلیس پرومته را..

بایداستفاده کنند. در معالجه و مداوا این شیرها را بکار بردند و ترس از مرگ تدریجاً منتفی شد. پرومته نوشتن اعداد و خط را ب مردم آموخت و بدینوسیله افکار را از نقطه دوری به نقطه دیگر انتقال داد.

پرومته بانخوت و افتخار ناظر نیرو، عقل و هنرمندی مردم شد.

ولی مالک دنیا زئوس از اینکه پرومته آتش مقدس را ر بوده و بدست انسان سپرده بود سخت خشمگین شد و تصمیم گرفت او را به مجازات شدیدتری برساند. سلطان خدایان به دو نفر از خدمتگزاران خود یعنی قدرت و حکومت فرمان داد تا پرومته را توقیف کنند و او را به انتهای عالم در نقطه ای کوهستانی و خلوت ببرند و به مینوس دستور داد که او را به کوه میخ کوب کند. هفائستوس از انجام دادن این مأموریت فوق العاده ناراحت و نگران بود زیرا پرومته از دوستان و رفقای او محسوب میشد ولی انجام دادن دستور زئوس حتمی و اجتناب ناپذیر بود. دستها و پاهای پرومته را در حلقه هایست و بازنجیر ناگسستنی او را بکوه سنگی میخ کوب کرد و بامیخ تیز الماس دیگری سینه او را به صخره کوه وصل کرد.

زئوس دستور داد که قرنهای باید پرومته در همین حال بماند و خلاصی نیابد.

قرنها گذشت. تغییراتی در روی زمین حاصل شد ولی عذاب پرومته تخفیف نیافت. خورشید بدن خشک او را میسوزاند و طوفان

سرد بدن او را بابر ف میپوشانید . هر روز عقاب بزرگی پرواز کنان میآمد و با چنگال تیز خود بدن پرومته را میجروح میکرد و جگرش را نوک میزد ولی شبانگاه جراحات بدن التیام می یافت .

بی جهت به او نام پرومته که در معنی «پیشگو» است نداده بودند . او میدانست که روزی در میان مردم روزگار قهرمانی پابهر صه وجود خواهد گذاشت که زمین را از شر و بدی پاک میکند و برای نجات او بکوه خواهد آمد .

عاقبت پرومته صدای پای انسانی شنید و قهرمانی را که سالیان دراز انتظارش را میکشید دید .

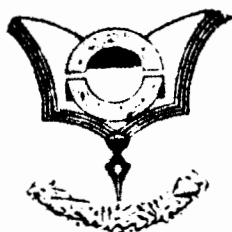
هراکلس به نقطه ای که پرومته را با آنجا میخکوب کرده بودند نزدیک شد و همینکه شمشیرش را بلند کرد تازنجیرها را پاره کند در اوج هوا صدای عقابی بگوشش رسید . این همان عقاب پرومته بود که در ساعت مقرر برای آزار رسانیدن پرومته فرود میآمد . هراکلس کمان را برداشت و باتیر زهر آکین خود عقاب را از پاد آ آورد . جسد عقاب بر روی صخره افتاد و امواج دریا آنرا با خود برد .

هراکلس زنجیر را پاره کرد و میخ الماس را که بدانوسیله پرومته به صخره میخکوب شده بود بیرون آورد .

پرومته که از قید و زنجیر آزاد شده بود نفس عمیقی کشید و با چشمان درخشنده زمین و مردم و قهرمانی را که او را آزادی بخشیده

بود نگر است .

زئوس به هفائستوس فرمان داد که حلقه ای از زنجیر پرومته تهیه کند و در آن حلقه سنگی جای دهد یعنی قطعه ای از همان صخره ای که پرومته بآن میخکوب شده بود و به پرومته فرمان داد که این حلقه را در انگشت خود نگاه دارد و همیشه آن را با خود داشته باشد تا معلوم شود که فرماندار و حاکم دنیا سخنش بیهوده نبوده و پرومته برای تمام دوران حیات به صخره میخکوب است .



پایان زندگانی هراکلیس

زندگانی هراکلس در نبردها و سیاحتها سپری میشد. در تمام یونان و شهرهای بزرگ جهان سیروسیاحت کرد ولی در هیچ جامدّت زیادی اقامت ننمود و خانه و لانه و زن و بچه نداشت بزودی وعده ایراکه در قلمرو سلطنت مردگان به دوست خود مله آکر داده بود بخاطر آورد او قول داده بود که خواهر مله آکر را که دژانیر نام داشت بعقد خود درآورد و ازینرو به کالیدون رهسپار شد.

در کالیدون بر سرد دژانیر رقابت شدیدی بود خیلی از جوانان عاشق دلباخته او بودند و آرزوی وصال او را مینمودند. ناکهان الهه رودخانه «آهلوی»^۱ در میان رقیبان پدیدار شد. این الهه خیلی وحشتناک بود بر سر شاخهای گاو داشت و ریشش ریش بز بود و از آن آب فرو میریخت. خواستگاران و قتیکه او را دیدند فرار را بر قرار ترجیح دادند. دژانیر از ترس و وحشت اشک میریخت. هراکلس به کمک او شتافت و یگه و تنها بمبارزه با او پرداخت و شاخش را شکست. و قتیکه آهلوی خود را مغلوب دید از در مسالمت درآمد و از هراکلس تقاضا کرد شاخش را به او باز دهد و بجای آن به دژانیر شاخ برکت و نعمت را که مملو

از گلها و میوه‌ها بود هدیه کرد.

هراکلس دژانیر را بعقد خود در آورد و با همسر خود به شهر «تراهین»^۱ که در صدد ساختن خانه‌ای در آنجا بودند زهسپارشد. در راه میبایستی از رودخانه‌ای عبور کنند در آنجا سانتور «نس»^۲ را ملاقات کردند و او در برابر دریافت پول عابرین را در پشت خود با نظرف رودخانه میبرد. هراکلس زنش را بر پشت سانتور سوار کرد و خودش جلورفت. در وسط رودخانه بود که ناگهان صدای فریاد دژانیر بگوشش رسید. وقتی که رویش را برگردانید دید که سانتور زن زیبایش را فرار میدهد. هراکلس کمانش را برداشت و تیر به سانتور اصابت کرد. نس مختضر تصمیم گرفت که انتقام خود را از هراکلس بگیرد و به دژانیر گفت:

— خون من از زخم مهلك فرو میریزد. این خون را بردار و حفظ کن در این خون قدرت عجیبی است هر وقت هراکلس از عشق تو منصرف شود از این خون بر لباس او بمال و او دوباره تورا دوست خواهد داشت. دژانیر حرف سانتور را باور کرد و همین کار را کرد. هراکلس با دژانیر در تراهین اقامت گزیدند. در نهایت مهر و صفا باهم زندگی میکردند و چیزی نگذشت که از آنها پسری متولد شد. سالها گذشت و پسرشان بزرگ شد.

هراکلس غالباً برای نبرد از منزل بیرون می‌رفت . روزی از روز کاران غیبت او بطول انجامید و دژانیر نگران شد دژانیر خواست پسرش را عقب پدر بفرستد که ناگهان پیکي سر رسید و اطلاع داد که هراکلس زنده و سالم است و بزودی بخانه باز خواهد گشت زیرا قبلاً اسیرانی را که در جنگ دستگیر نموده باید بفرستد . در میان اسیران دختر زیبایی را دید که اسباب تعجب دژانیر شد از پیک هویت او را پرسید . پیک با حيله و تزویر جواب داد که این اسیر عادی نیست بلکه دختر پادشاه است و هراکلس روزی قصد داشته است این دختر را بعقد خود در آورد .

دژانیر چون دید که شاهزاده از اوزیبا تر و خوشگلتر است فکر کرد هراکلس او را دوست نخواهد داشت و یگه و تنها خواهد ماند . مصلحت قبل از مرگ سانتورنس را بخاطر آورد و با خون آن سانتور لباس نو هراکلس را آلوده کرد و آن لباس را بوسیله اسب سوار برای هراکلس فرستاد .

هراکلس هدیه زنش را پذیرفت و خواست آن را بپوشد ولی بمحض اینکه لباس را بر تن کرد خون مسموم سانتور وارد بدن او شد و مانند آتش سوخت . هراکلس لباس را پاره پاره کرد ولی این لباس به بدنش چسبید و بر درد و الم او افزود . هراکلس بخود می‌پیچید و از شدت درد مینالید . وقتی که خبر به دژانیر رسید بیچاره به تزویر و حيله سانتور

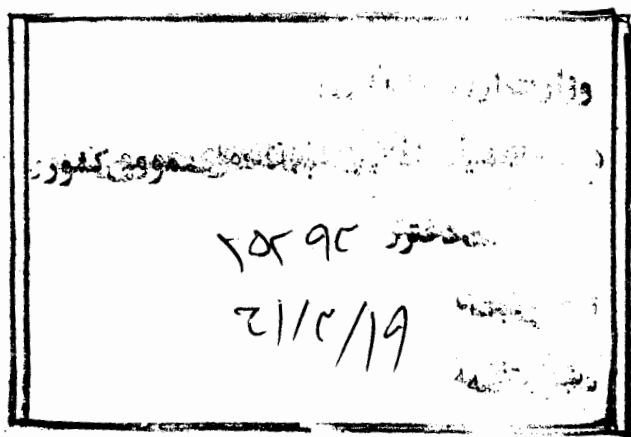
پی برد ولی فایده نداشت .

از فرط ناراحتی که باعث مرگ شوهرش شده بود باسینه بر روی شمشیر افتاد و جان داد .

هراکلس وقتی که از مرگ زنش خبر دار شد دیگر ناله نکرد آخرین قوای خودش را جمع کرد . شاخه های درختان را در جنگل شکست و روی تپه گسترد و با پوست شیر آنرا پوشاند سپس بر روی آن دراز کشید و پسرش را صدا کرد و گفت که هیزمها را روشن کند . ولی پسر و رفقایش از انجام دادن تقاضای او خودداری کردند . ناگهان ابرسیاهی روی خورشید را پوشانید و برق درخشیدن آغاز نمود . و رعد صدا درآمد . برق بر هیزمها اصابت کرد و آتش بر افروخت . دود غلیظی به آسمان برخاست .

در وسط دود کالسکه ای از آسمان بزمین فرود آمد و پالاس آتنا حکیم و مدبر قهرمان خود را به المپ برد .

در آنجا الهه هرا با تبسم صلح و آشتی قهرمان را استقبال نمود دستش را گرفت و به جشن خدایان راهنمائیش نمود .



فهرست انتشارات بنگاه ترجمه و نشر کتاب

مجموعه جوانان و نوجوانان

نام کتاب	اثر	ترجمه
۱- پل و ویرژینی	برناردن دوسن پیر	سعید نفیسی
۲- رایین هود	کارلا امن	مسعود رجب نیا
۳- سفر هشتاد و نه روز به دور دنیا	ژول ورن	حبیب الله صبیحی
۴- افسانه‌های شیرین	کریم	دکتر شمس الملوك مصاحب
۵- جان در جنگل	جان بادن	فریده قرجه داغی
۶- جزیره گنج	استیونسن	هاجر تربیت
۷- آلبرت شوایتسر	فاسمردال	آذر رهنما
۸- بیست هزار فرسنگ زیر دریاها (جلد ۱)	ژول ورن	اردشیر نیکپور
۹- بیست هزار فرسنگ زیر دریاها (جلد ۲)	ژول ورن	اردشیر نیکپور
۱۰- داستانهای برگزیده	-	محمد علی جمال زاده
۱۱- فندق شکن	هوفمان	حیدری و باقرزاده
۱۲- قصه‌های لافوتن	لافوتن	نیر سعیدی
۱۳- جزیره مرجان	بلنتین	عباس یمنی شریف
۱۴- گل ارغوانی	از داستانهای روسی	روحی ارباب
۱۵- لور نادون	اسمیت	منوچهر روحانی
۱۶- هفت داستان	شکسپیر	فریده قرجه داغی
۱۷- فرزندان ربوده شده	استیونسن	ابوالفضل میر بهاء
۱۸- داستانهای منتخب	کی دومو یاسان	فریده قرجه داغی
۱۹- هزار و یکشب (جلد اول)	-	تلفیض دکتر شمس الملوك مصاحب
۲۰- « » « » (جلد دوم)	-	» » » »

نام کتاب	اثر	ترجمه
۴۱- آرزوهای بزرگ	چارلز دیکنز	فرح دواجی
۴۲- داستانهای ملل	-	بریچهر حکمت
۴۳- عینک شیر	شارل ویل دراک	منصور شریف زندیه
۴۴- افسانه‌های دلپذیر	اندرسن	اردشیر نیکپور
۴۵- قصه‌های دوشنبه	آلفونس دوده	عظمی نفیسی
۴۶- نامه‌هایی از آسیای من	، ،	دکتر جمشید تولی
۴۷- فرانسوا کوژ پشت	کنتس دوسکور	ایرج پورباقر
۴۸- مامان کوچولو	کولت ناست	نگار روحانی
۴۹- داستانهای جن و پری	کارل چاپک	رسام صاحب
۴۰- دختر مونتزوما	سررایدرهاگرد	هاجر تربیت
۴۱- مسافرت بمرکز زمین	ژول ورن	فریدون وهمن
۴۲- ناقوسها	دیکنز	پ. مروستی-پ. دارانی
۴۳- تیرسیاه	استیونسن	فریده قرجه داغی
۴۴- پسر در سمرقند	جرج سیوا	جلال عنایت
۴۵- داستانهای ایران باستان	نگارش	د. کتر احسان یار شاطر
۴۶- داستانهای شاهنامه	، ،	، ،
۴۷- امیل و کارآگاهان	اریخ کستنر	ع. حیدری-ع. باقرزاده
۴۸- کفشهای بالت	استریت فیلد	منصور عظیمیا
۴۹- ماریا شاپدلی	لوئی همون	ابوطالب صارمی
۴۰- من و خرگ من	خیمنز	باهرة راسخ

*Copyright 1961, by B. T. N. K.
Printed in Taban Printing House
Tehran, Iran*

FOR THE YOUNG



VERA SMIRNOVA

HEROS OF ANCIENT GREECE

(Gueroi Elladi)

Translated into Persian

by

Rouhi Arbab



Tehran, 1961